

صوفی

تابستان ۱۳۷۷

شماره سی و نهم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- عقل دکتر جواد نوربخش
۶	۲- سیاوش، درویشی از تبار پهلوانان کریم زبانی
۱۶	۳- کیمیاگری حضرت شاه و حافظ مهدی برهانی
۲۱	۴- پرفسور آبروی تری گراهام
۲۵	۵- گلهای ایرانی ***
۲۶	۶- شهر مدهوشان ر- کوشیار
۳۹	۷- انسان کامل دکتر فاطمه مظاهری
۴۳	۸- جام طلا م- شیدا

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

عقل

گزیده‌ای از سخنان پیرِ طریقتِ نعمتِ الهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیانِ خانقاهِ نعمتِ الهی ایراد شده است.

نقش عقل که به معنای خرد و هوش و فهم آمده در مکتبِ تصوّف چیست؟ برای روشن شدن
مطلب باید انسان‌ها را به سه گروه رده بندی کرد:

عوام، دانشمندان و روشنفکران و صوفیان

عوام کسانی هستند که نفس بر آنها حکومت می‌کند و جز در مواقع استثنایی، معمولاً نفس آنان
بر عقلشان حاکم است.

زندگی دانشمندان و روشنفکران متکی به چراغ عقل است و نفس آنان خواسته‌های خود را با
چراغ خرد ارضاء می‌کند. اما گاهی نفس بدون توجه به خرد هوی و هوس خود را جامه عمل
می‌پوشاند و به اصطلاح آبروی آنان را می‌برد.

معنای دیگر عقل، بند برپای بستن است و در عربی عقل به معنای ریسمانی است که بدان
زانوی شتر را می‌بندند. می‌توان گفت عقل برای شتر مست که همان هوی و هوس انسان است زانو
بندی بشمار می‌رود که نمی‌گذارد هرچه نفس بخواهد انجام دهد، اما گاهی این شتر مست زانو بند
خود را پاره می‌کند و فجایعی به بار می‌آورد که کم و بیش شاهد آن بوده و هستیم.

در این طبقه بندی صوفیان جایگاه خاص خودشان را دارند، زیرا عقل آنان فرمانبری صادق
برای عشق است. درست است که در بدایات سلوک ممکن است که نفس به کمک عقل صوفی را
گمراه سازد، اما در انتها که لشکر عشق تمایلات نفسانی را شکست می‌دهد، عقل بنده‌ای مفتون و
خدمتگزاری صادق برای صوفی است.

سیاوش

درویشی از تبار پهلوانان

بخش نخستین

از: کریم زبانی

که تدبیر و خردش در تسخیر سودابه و حرص جهانگشایی است .
سودابه : دختر شاه هاماوران و همسر سوگلی کیکاووس شاه است . زنی است بسیار زیبا و افسونگر که به مکرهای زنانه بسی آشناست و با جادوگران در ارتباط . در کیکاووس نفوذ فراوان دارد . سودابه عاشق سیاوش می شود و چون سیاوش به هوس های او تن در نمی دهد ، فتنه انگیزی و توطئه برای تصاحب او و سرانجام بدنام کردنش را آغاز می کند ، این فتنه ها آغازگر سرنوشت شوم سیاوش می شود .

سیاوش : فرزند کیکاووس از زنی دیگر است . آموزش و پرورش سیاوش را رستم تهمتن بردوش گرفت و به نیکویی از عهده برآمد . در نوجوانی و جوانی سرآمد همه دلیران روزگار خود شد ، چنان که در رزم هم آورد نداشت . در آغاز زندگی ، هدف دام گستری های هوسناک سودابه قرار گرفت و سرانجام قربانی دسیسه بازی و حسادت گرسیوز و پیمان شکنی افراسیاب واقع شد و جان باخت .

گرسیوز : برادر افراسیاب . شاه توران ، مردی است حسود ، کینه توز و بی رحم که صمیمیت و ساده دلی سیاوش را با خصومت و نامردی پاسخ می گوید . وی در افراسیاب نفوذ فراوان دارد و با دم گرم خود ، افراسیاب را با سیاوش دشمن می سازد .

رستم : در داستان های شاهنامه رستم نماد ملت و نجات دهنده ای است که به هنگام فاجعه به نجات تاج و تخت و ایران زمین می شتابد . داعیه جاه و مقام ندارد . شاهی که به سبب بدکاری ویا بیداد ، فره ایزدی را از دست می دهد ، مورد بی مهری رستم نیز قرار می گیرد . در داستان سهراب ، هنگامی که کیکاووس بر رستم خشم می گیرد و به توس فرمان می دهد که رستم و گپیو را بر دار کند ، رستم خطاب به او می گوید :

شاهنامه فردوسی گنجینه ایست که هر گونه گوهری در آن یافت می شود . کافی است که یک زمینه ادبی ، علمی ، هنری ، روانشناسی ، عرفانی ، جامعه شناسی ، رزمی ، یا ... را اساس پژوهش قرار دهید و گام به گنجینه حکمت سرای شاهنامه بگذارید تا با شگفتیهای بسیار در آن زمینه روبرو شوید .

یکی از جنبه های این شاهکار عظیم حکیم فردوسی که مورد پژوهش دقیق و نکته بینانه قرار نگرفته ، جنبه تصوف و عرفانی آن است که همّتی سترگ می طلبد . این نوشتار کوششی است برای نگاهی نو به شخصیت یکی از محبوب ترین و پرآوازه ترین قهرمانان شاهنامه - سیاوش - در پرتو آیین درویشی . باشد که این کوشش ، راهگشای پژوهشی ژرف تر و شایسته تر از سوی صاحب نظران گردد .

سودمند به نظر می رسد که نخست نگاهی داشته باشیم به شخصیت های اصلی داستان :

کیکاووس : شاهنشاه ایران زمین است . مردی است جهان جوی و زیاده طلب . همین ویژگی سبب می گردد که یک بار اسیر دیو سپید و یک بار هم زندانی شاه سرزمین هاماوران شود . در هر دو ماجرا ، رستم به یاری اش می شتابد و او را از اسارت رهایی می بخشد و به تخت باز می گرداند . خودکامه است و رأی بزرگان و تجربه آموختگان را نادیده می گیرد ، ولی به آسانی وسوسه می شود (وسوسه دیو ، در ظاهر یک رامشگر برای حمله به مازندران ، وسوسه دیو برای پرواز و فتح آسمان ، وسوسه سودابه و ...) در داستان سهراب ، رستم را به سبب دیر حاضر شدن به خدمت دستور می دهد بر دار کنند ولی بعد پشیمان می گردد و پوزش می خواهد ، و هم او بود که از فرستادن نوشدارو برای نجات جان سهراب خودداری کرد و سهراب جان باخت . در داستان سیاوش می بینیم

همه کارت از یکدیگر بدتر است

تو را شهریاری نه اندر خور است

افراسیاب: پادشاه سرزمین توران، نیرومندترین و بزرگترین همسایه ایران زمین است. مردی است باهوش و جهان جوی و فرصت طلب. هرگاه زمینه را آماده بیند، به جنگ برمی خیزد و هرگاه دشمن نیرومند باشد صلح طلب می شود. مکار و حیله گر و کینه توز است و اغلب زیر نفوذ دم گرم برادرش گرسیوز است.

سیاوش، همان گونه که اشاره شد، یکی از پهلوانان شاهنامه فردوسی است که به دلیل دارا بودن نیروی بدنی بسیار، ورزیدگی بی مانند در هنرها و فنون رزمی، زیبایی چهره، کردار و رفتار و گفتار پسندیده، و جوانمردی سرآمد همه پهلوانان هم روزگار خویش بوده است.

ویژگیهای اخلاقی که سیاوش در سراسر داستان، از آغاز تا انجام، از خود بروز می دهد، ویژگیهای یک جوانمرد، یعنی یک انسان خوب و درویش است. این پهلوان به همان اندازه که نیروی جسمی دارد از توان روحی نیز برخوردار است. هیچ کس را نمی رنجاند؛ قدرت را اسباب تسلط بر دیگران نمی سازد، بدیها و دشمنی ها را تحمل می کند، بی اندازه بردبار است، بد هیچ کس، حتی دشمنانش را نمی خواهد، کینه را با کینه پاسخ نمی گوید، از هیچ کس به هیچ کس شکایت نمی کند، حسادت نمی ورزد، خودستا و خودبین نیست، بلکه به نهایت فروتن است، بر سر پیمان تا پای جان می ایستد، با اعتقادی راسخ به خواست حق باور دارد و آنچه را برایش مقدور گردیده می پذیرد... تسلیم و رضا.

همین جا باید اضافه کرد که این پهلوان درویش در برخی موارد خوش دلی و خوش بینی را به حدی می رساند که نقطه ضعفی می شود و او را ساده لوح جلوه گر می سازد که البته در یک پهلوان جوانمرد و درویش که خردمند نیز هست و باید باشد به دور از انتظار است. در مواردی می بینیم که سیاوش حس می کند کاسه ای زیر نیم کاسه است و یا در یک ماجرا در می یابد که باید رمزی و مجهولی در کار باشد ولی با وجود این طوری با اعتماد و خوش بینی کامل با رویداد رو به رو می شود که نه تنها هوشمندانه نیست، بلکه ساده لوحانه به نظر می رسد، و نه شایسته درویشی.

به هر صورت، سیاوش نیز با همه خصلت های نیکو و جوانمردانه ای که دارد، از نقطه ضعف بی بهره نیست، چرا که تنها

یک انسان کامل می تواند از نقطه ضعف خالی باشد.

سیاوش در مراحل زندگی کوتاه خود پیوسته آماج فتنه و دسیسه قرار می گیرد ولی هیچگاه از اخلاق درویشی عدول نمی کند. سرانجام نیز قربانی توطئه حسودان و بدخواهان می شود و جان خود را می بازد. نتیجه آن که سده هاست که «سوگ سیاوش» به صورت اسطوره ای جاویدان درآمده و در فرهنگ تاریخی - اجتماعی و ملی ایران، جایگاهی ویژه و والا را به خود اختصاص داده است.

اینک ضمن ارائه فشرده داستان سیاوش، ویژگیهای درویشی او را در رویارویی با هریک از رویدادهای زندگی کوتاه اش مورد بررسی قرار می دهیم.

سیاوش از مادری زاده شد که نواده ی فریدون بود. پدرش کیکاووس، پادشاه ایران، وی را از خردی به رستم سپرد تا به آموزش وی همت گمارد و او را به کمال برساند.

رستم، سیاوش را همچون فرزند خویش پذیرا گردید. برای وی در زابلستان سرایی بیاراست و به تربیت او پرداخت. زمانی براین برآمد و سیاوش به یاری استعدادهای ذاتی خود و آموزشهای پروردگار خردمندش، تهمتن، نوجوانی شد که با وجود خردسالی، در همه فنون رزمی و پهلوانی هم آورد نداشت. در این احوال بود که سیاوش آرزوی دیدار پدرش را با رستم در میان گذارد.

رستم او را با شوکت بسیار نزد پادشاه برد. کاووس شاه به دیدن فرّ و برز و بر و بالای او شگفت زده شد، او را تحسین بسیار کرد و گرامی داشت. سپس به دستور او هفت شبانه روز جشن گرفتند و همگان به بزم نشستند. بزرگان و سرداران و پهلوانان همه از برومندی و خردمندی و هنرورزیهای سیاوش به شگفت آمده بودند و او را می ستودند. سودابه، همسر زیبا و سوگلی کاووس شاه نیز مهری از او بردل گرفت.

برآمد بر این نیز یک روزگار

چنان بُد که سودابه پرنگار

ز ناگاه روی سیاوش بدید

پراندیشه گشت و دلش بردمید

هفت سال دیگر گذشت و سیاوش جوانی بس نیرومند، فرزانه، زیبا و بی همتا شد. سودابه رفته رفته دلباخته سیاوش

در واقع سیاوش با مسئله‌ای روبرو است که هر دو سر آن نامطلوب است. اگر به شبستان برود اسیر دام سودابه خواهد گردید، و اگر نرود از فرمان پدر و پادشاه سرپیچی کرده که سرپیچی از فرمان در خصلتش نیست. بنابراین از این مسئله رهایی ندارد و باید به گام نهادن در تار عنکبوت سودابه تن دردهد. در نخستین نظر، بطور قطع عقیده دارد که سودابه منظور خاصی در سر دارد ولی بعداً به توصیه پدر می‌کوشد بددلی و بدبینی را از خود دور سازد و خوشبین باشد.

نهانی همی با دل اندیشه کرد بکوشید تا دل بشوید ز گرد این ویژگی ناظر بر این صفت درویشی است که: صوفی بدین نیست و به همه مسائل با دیده خوش بینی نگاه می‌کند.* روز بعد، هیربد، پرده دار شبستان، به فرمان شاه سیاوش را به شبستان برد. زنان و دختران پیشبازی شایسته و با شکوه از او به عمل آوردند. سودابه زیبا که بر تختی آراسته به دیبا و گوهر و زر آرمیده بود:

نشسته چو تابان سهیل یمن سر جعد زلفش سراسر شکن
از تخت فرود آمد و پس از تعظیم و تکریم بسیار او را مدتی دراز در آغوش گرفت و بر سر و رویش بوسه زد و ستایشش کرد. سیاوش که نیت سودابه را به وضوح در حرکاتش می‌دید و آگاه بود که این مهر از کجا سرچشمه می‌گیرد و به هیچ روی ایزدی نیست، زود خود را کنار کشید، «که آن جایگه کار ناساز بود»، و به نزدیک خواهران رفت، دقیقی بعد شاه هم سر رسید و همه به بزم نشستند. با آمدن شاه سیاوش موقتاً احساس ایمنی کرد.

شب هنگام، سودابه در خلوت به شاه گفت که جوانی به برومندی سیاوش باید زنی شایسته بگیرد. دختران نژاده بسیاری در خانواده هستند که شایستگی او را دارند. همان شب شاه به سیاوش گفت: «آرزو دارم نامت در جهان بماند، زنی از بزرگان اختیار کن.»

سیاوش به مصداق: "درویش از خود حکایتی و از دیگران شکایتی ندارد" * بی آن که از سودابه حرفی بزند یا مشکل خود را بگوید، پاسخ داد: «رأی، رأی شاه است و هر که را او برگزیند رواست. ولی این سخنها به گوش سودابه نباید برسد که برداشت دیگری خواهد داشت و مرا در شبستان سودابه هیچ کاری نیست!» شاه که «نبد آگه از آب در زیر کاه» از گفته سیاوش خندید و پاسخ داد:

گردید و میل تصاحب او در دلش جوانه زد و با گذشت زمان بارور شد، تا آنجا که شعله میل او خاموشی ناپذیر گردید و کار به جایی رسید که تصمیمی شگفت گرفت و طرحی برای به دام کشیدن سیاوش در ذهن خود آماده ساخت. غمنامه سیاوش همان لحظه رقم خورد.

روز دیگر کسی را محرمانه نزد سیاوش فرستاد و پیغام داد که برای دیدارش به شبستان (اندرونی) برود. سیاوش که منظور سودابه را دریافته بود از این پیام برآشفته و آن را به دور از نیکنامی دانست. پاسخ فرستاد که مرد شبستان نیست و پنهانکاری را نیز خوش ندارد.

دیگر روز سودابه نزد شاه رفت و از او خواست که سیاوش را به شبستان بفرستد تا با خواهرانش دیدار کند که آنها برایش بی تابی می‌کنند. شاه گفت: «سخن شایسته‌ای است و تو مهر صد مادر در دل داری.» شاه بی درنگ سیاوش را فراخواند و به او تکلیف کرد که به شبستان برود، با خواهران و دیگر «روی پوشیدگان» شبستان دیداری داشته باشد.

سیاوش دانست که این دستور به خواست سودابه است و دل آشفته گشت. چند لحظه‌ای به کاووس خیره شد و به فکر فرو رفت. او با دل آگاهی و هوشمندی که داشت از همان دیدار نخست با سودابه، دریافت که اگر به شبستان برود از وی سخنهای "ناباب" خواهد شنید. در عین حال اندیشید که شاید شاه می‌خواهد او را بیازماید. پس کوشید بددلی را از خود دور سازد. با وجود این، به شاه گفت:

"تو پهلوانان را گماردی تا به من فن‌ها و هنرهای پهلوانی بیاموزند. اکنون دستور می‌دهی به شبستان بروم؟ در شبستان از زنان چه دانشی خواهم آموخت؟"

شاه پاسخ داد: «سخن به این نیکویی کم می‌شنوم، پسر جان اندیشه بد به دل راه مده، برو که کودکان را خرسند خواهی ساخت.»

سیاوش گفت: «اگر فرمان شاه این است چنین کنم.» پادشاه کاری را فرمان داده که او دلش راضی به آن نیست، ولی سیاوش یک پیمان الهی و خونی با پدر دارد و در کنار آن سنت وفاداری به پادشاه را. و او شکستن هیچ یک از این پیمان‌ها را بر نمی‌تابد و یک لحظه هم به آن نمی‌اندیشد. این هم خصیصه یک درویش است که بر سر پیمان تا پای جان می‌ایستد.*

«چرا نباید گفت؟ از او میندیش. قصد او مهربانی و نگهداری از تو است.»

روز دیگر سودابه بر تخت نشست و همه دختران را حاضر کرد. سپس هیربُد را فرستاد و سیاوش را فرا خواند. سیاوش با دریافت پیام سودابه یکباره دلش فرو ریخت و نگرانی اش بالا گرفت. هر چه اندیشه کرد راه گریزی نیافت. بناچار، راهی شبستان شد. چون به آنجا رسید، سودابه را دید که:

بیاراسته خویش چون نور بار

به گردش هم از ماهرویان، هزار

دختران از او چشم بر نمی گرفتند. سودابه گفت:

«هریک را می خواهی برگزین!»

سیاوش لحظه هایی را به سکوت گذراند و اندیشید که اگر از دشمنان همسر می گرفت بهتر بود تا از سودابه. داستانهایی را که از شاه هاماوران، پدر سودابه، و عُدر و خیانت او شنیده بود، به یاد آورد. در دل شیون برداشته بود و کسی نمی دید. سکوت سیاوش به درازا کشید. ناگهان سودابه نقاب ریا از چهره برگرفت و با هیجان گفت: «حق داری نتوانی انتخاب کنی. کسی که همچو منی را به این آراستگی و دلربایی و با این تخت و تاج می بیند، معلوم است که دیگران را به نظر نمی آورد! اگر با من پیمان کنی که حرف مرا بشنوی، دوشیزهای تازه رس را همچون پرستار به خدمتت می گمارم. باید با من سوگند پیمان بندی که پس از شاه هم برای من باشی و مرا همچو جان ارجمند بداری ...»

من اینک به پیش تو استاده ام

تن و جان شیرین تو را داده ام

هر چه از من کام بخواهی از تو سر نمی پیچم! مهر تو با جان من آمیخته است. سپس، بی آن که شرمش آید، سر سیاوش را در دست گرفت و بوسه ها بر رخس زد.

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم

بیاراست مژگان به خوناب گرم

و در دل بیدار به مناجات پرداخت: «خدایا! مرا از شر دیوان در امان دار. من نه می توانم با پدر بی وفایی کنم و نه کسی هستم که با اهریمن دوست گردم! اگر هم با این زن به سردی رفتار کنم، خشمگین می گردد و در نهان، افسونگری می کند. شهریار هم، البته گفته او را پذیرا خواهد بود. نمی دانم، شاید بهتر باشد که با او به نرمی سخن گویم و نرنجانمش.»

آن گاه سر برداشت و برای رهایی از شر سودابه چنین گفت: «تو آن قدر زیبایی که همتا نداری. از این روی، هیچ کس جز شاه شایسته تو نیست. دخترت مرا بس است. دیگر این که تو چهر و مهر مرا ستودی و گفتم که مهر من با جان تو آمیخته است. بهتر است از این داستان با کسی سخن نگویم، من نیز نخواهم گفت. تو سرور بانوان و مهتر آنانی و من تو را مادری یگانه می دانم.»

سیاوش این را گفت، از جا برخاست و شتابان از در بیرون رفت و سودابه را، دل و هوش از دست داده، تنها گذاشت. شب هنگام، سودابه گزینش سیاوش را به شاه مژده داد. کیکاوس بی نهایت شاد شد. اما سودابه هنوز به آن چه می خواست نرسیده بود و دل نگران بود. با خود اندیشید که، «اگر سیاوش به فرمان من گردن نهد و تسلیم خواست من نشود، هر افسونی که ممکن باشد به کارش خواهم کرد. او را در جهان رسوا خواهم ساخت!»

روز دیگر سودابه خود را بهتر از همیشه بیاراست و بر تخت نشست. سپس سیاوش را فراخواند. چون بیامد، به او گفت:

«شاه گنجینه ای به تو اختصاص داده که حمل آن مستلزم سیخ دوپست پیل است. همه آن و بیش از آن را، با دخترم به تو خواهم داد که از آن من باشی. اکنون به بر و رویم بنگر و بگو که دیگر چه بهانه داری که از من روی بگردانی؟ ... من از دمی که تو را دیده ام دیگر خود را نمی دانم، آشفته و جوشان و آزرده ام، از درد عشق تو روز و شب را سیاه می بینم. هفت سال است که از مهر تو چشمانم خون چکان است. مرا بی آن که کسی خیر شود - شاد کن و جوانی را به من بازگردان. اگر چنین کنی، بیش از آن که شاه به تو داده، تو را خواهم بخشید. اما اگر حرف مرا نپذیری،

کنم بر تو بر، پادشاهی تباه

شود تیره بر روی تو پادشاه

سیاوش از این گفتار سودابه سخت برآشفته.

او جوانمردی است پاک نهاد و راست کردار که هرگز از راه صدق دور نمی شود. خصلت درویش «صدق با خود، صدق با خلق و صدق با خدا» در همه دوران های زندگی اش جلوه ای تابناک دارد. گران ترین گنجینه ها و خشن ترین دسیسه ها و توطئه ها، حتی زمانی که سرش زیر تیغ باشد، نمی توانند او را از راه درستی و راستی به بیراهه کشانند.

سیاوش پس از چند لحظه، درحالی که چهره اش برافروخته شده بود، پاسخ داد:

«هرگز مباد که برای هوس، ایمانم را بر باد دهم و:

چنین با پدر بی وفایی کنم ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاه هستی و جاه و منزلت خورشید را داری، دامن به
چنین گناهی آلودن از تو پسندیده نیست.»

این گفت و از جا جهید که بیرون رود. سودابه در او آویخت که:
«من راز دل را پیش تو بد اندیش، نهانی گفتم و تو خیره سر
می خواهی که مرا رسوا و سرافکنده سازی؟» و در پی این سخن،
جامه بر تن درید، رخساره به چنگ خراشید، موی و روی آشفته
ساخت و فغان برداشت:

بزد دست و جامه بدرید پاک به ناخن دور رخ را همی کرد چاک
پردگیان سراسیمه به جایگاه سودابه دویدند. شاه نیز هراسان به
شبستان شتافت و چون وضع را چنان دید، جویای چگونگی شد.
سودابه به دامان او درآویخت و اشک از دیده روان ساخت و موی از
سر بر کند و گریان چنین گفت: «سیاوش نزد من آمد و گفت: من
جز تو کسی را نمی خواهم، جان و تنم از مهر تو آکنده است، چرا از
من می گریزی؟ سپس کوشید با زور مرا به چنگ آورد. تاج از سرم
برافکند و جامه بر تنم درید.

شاه اندوهگین شد و به اندیشه فرو رفت: «اگر او راست گوید
باید سیاوش را سربرید. مردم از این رسوایی چه خواهند گفت؟»
لختی درنگ کرد. سپس سودابه و سیاوش را به خلوت فراخواند و
از سیاوش ماجرا را پرسید. سیاوش، بی کم و کاست و با صدق
تمام، سخنان سودابه را بازگو کرد. سودابه لب به اعتراض گشود:

«سیاوش راست نمی گوید. من بخشش شاه را به او یادآور شدم
و گفتم که چند برابر آنرا همراه با دخترم به او می دهم. ولی او گفت
که به دنبال ما و منال نیست و دخترم را هم نمی خواهد و تنها مرا
می خواهد و افزود که نه دیگری برایش ارزش دارد و نه گنجی، و
چون سخنش را نپذیرفتم، در من آویخت و خواست به زور مرا به
چنگ آورد، که به چنین حال افتادم. شاهها! من از تو کودکی در
رحم دارم که نزدیک بود کشته شود.

کاووس از این حرف یگه خورد ولی اندیشید که سخن هیچ یک
درست در نمی آید. اما نباید اجازه داده شود که رنجش احساس،
خرد را به پیچ و تاب اندازد. باید به خوبی بررسی شود که کدام
راست می گویند.

در پی این اندیشه، نخست دست و بازو و سر و چهره سیاوش را
بویید و بعد دست و صورت و بدن سودابه را. از سیاوش هیچ بوی

عطری استشمام نکرد ولی همه بدن سودابه بوی مشک و گلاب
می داد. دانست که درگیری در کار نبوده و سودابه دروغ گفته
است. خشمگین شد و به سرزنش سودابه پرداخت.

غمی گشت و سودابه را خوار کرد

دل خویشتن را پر آزار کرد

به دل گفت کاین را به شمشیر تیز

باید زدن گردنش، ریز ریز

این فکر هم هراس در دلش افکند، زیرا که کشتن سودابه
دردسهای بسیار از پی می آورد. نخست آن که پادشاه هاماوران،
پدر سودابه، به خونخواهی او بر می خاست و آتش جنگ برافروخته
می شد. دوم آنکه به یاد آورد که زمانی که در بند شاه هاماوران اسیر
بود، تنها کسی که در آن فاجعه پناه و غمخوار او گشت، سودابه
بود. سوم آن که عاشق سودابه بود، و چهارم، کودکان خردسال از
او داشت که بی مادر می شدند. به همین جهت به سیاوش گفت:
«اندیشه به خود راه مده، با کسی نیز از این سخن مگوی که ماجرا
بزرگ خواهد شد و شاخ و برگ خواهد یافت.»

سیاوش جوانمرد، در آن دم به یاری راستی و درستی از دام
جهید. ولی سودابه دست بردار نبود و به انتقام خوارشدن نزد شاه
فتنه دیگری را طرح کرد. او زنی جادوگر را می شناخت که
هزارگونه افسونگری می دانست و در آن زمان حامله بود. او را فرا
خواند. از او به سوگند، پیمان رازداری گرفت، سپس خواسته
بسیار به او داد و راز دل بر او گشاد:

«یکی دارویی ساز کاین بکنی

تهی مانی و راز من نشکنی

دارو را بنوش و بچه ات را بیانداز! من به شاه خواهم گفت که
آن بچه من است. خودت نیز پنهان شو و با هیچ کس از این داستان
سخن مگوی، که آبروی من نزد شاه خواهد رفت.»

زن جادوگر پاسخ داد:

«من بنده فرمان توام و از آن سرنپیجم.»

چون شب شد، دارو را ساخت و نوشید و همان شب دو بچه
اهریمنی بیفکند:

دو بچه چنان چون بود دیو زاد

چگونه بود بچه، جادو نژاد؟

سپس بچه های مرده را نزد سودابه برد. سودابه آن ها را در
تشتی زرین انداخت و زن را دستور داد پنهان شود. سپس بر تخت

سودابه این بگفت و سیل سرشک از دیده روان ساخت .
شاه اندوهگین و دل چرکین ، موبدان را فراخواند و ماجرای
سودابه را برایشان بازگفت و با آنها به رایزنی نشست . موبد موبدان
گفت : « اکنون که کار به این جا رسیده و تو ، هم فرزندات را ارجمند
میداری و هم نگران شاه هاماوران هستی باید سودابه و سیاوش را از
آزمایش آتش بگذرانی ، چنان است که آن که بی گناه باشد از آتش
گزند نخواهد دید . »

شاه هر دو را فرا خواند و گذشتن از آتش را برای اثبات بیگناهی
به آنان تکلیف کرد . سودابه خروش برآورد که : « من راست گویم ،
با چشم خود دو کودک بیگناهم را دیدید . سیاوش را باید درست
کرد که در حق من بد کرده ! »

شاه رای سیاوش را پرسید . سیاوش که توقع شک در بیگناهی
خودش را از سوی پدر نداشت ، غیرتش به جوش آمد و با ایمان
محکم پاسخ داد : « با این سخن شما ، دوزخ هم برایم از این اتهام
گوارتر است : اگر کوه آتش بود بپریم که تحمل این ننگ را ندارم . »
رنجی عظیم در دل شاه جوشیدن گرفت ، چرا که می پنداشت از
این دو ، هر کدام گناهکار باشند ، شهریاری او دیگر با تلخی همراه
خواهد بود ، ولی با تردید و دودلی هم کار پیش نمی رفت . ناگزیر
دستور داد تلی از آتش فراهم آوردند .

مردم که از آنچه در پیش بود آگاه شده بودند ، از سراسر ایران
زمین به تماشا آمدند . به زودی کوهی از هیمة فراهم آمد و موبد ، به
دستور شاه نفت بر آن ریخت و آتش در کوه هیمة افکند . دود و شعله
های آتش به هوا برخاست :

زمین گشت روشن تر از آسمان

جهانی خروشان و آتش ، دمان

سیاوش بیامد به پیش پدر

یکی خود زرین نهاده به سر

سراسر همه دشت ، بریان شدند

بر آن چهر خندانش گریان شدند

سیاوش با روی خندان و دلی مطمئن و امیدوار ، در جامه سپید
سوار بر اسب تازی سیاهش به شاه نزدیک شد . اندک بیم و تردیدی
در وجودش حس نمی شد . بیگناه بود و خوش دل . ایمان به حق و
به خواست کردگار او را به کوهی استوار تبدیل کرده بود . جامه
سپید را که به نشانه کفن پوشیده بود به کافور آغشته بود . خندان به
نزدیک پدر رسید و به احترام از اسب پیاده شد . سیاوش احساس

نشست و فریاد و شیون برداشت . همه پرستاران سراسیمه به
خوابگاه او دویدند . سر و صدای بسیار ، شاه را از خواب
برانگیخت . ماجرا را بر او باز گفتند . شاه اندیشناک شد و هیچ
نگفت . بامدادان به سراغ سودابه آمد و وضع را چنان که بود دید .

بیارید سودابه از دیده آب

بدو گفت : روشن بین آفتاب

این بلایی است که سیاوش بر سر من آورده ، ولی تو او را
بی گناه دانستی .

آتش بدگمانی در دل شاه شعله ورشد . با خود اندیشید که حالا
چه کند که کار بسی مشکل شده است . اخترشناسان را فراخواند و
ماجرای بچه ها را به آن ها گفت و از آن ها خواست که محرمانه در
باره آن به پژوهش بنشینند . اخترشناسان یک هفته زیج نشستند و با
رمل و اُسطرلاب به محاسبه پرداختند . سرانجام نزد شاه آمدند و
گفتند :

دو کودک ز پشت کس دیگرند

نه از پشت شاه و نه زین مادرند

اگر از تبار شاهان بودند به آسانی رد آنها در زیج یافت می شد
ولی این بچه ها نشانه ای در آسمان و زمین ندارند . « سپس
نشانه هایی از زن جادوگر به او دادند ، که حدس می زدند کار او
باشد .

شاه از این آگاهی ها با کسی سخن نگفت و نهانی مأمورانی را
به جستن زن جادوگر فرستاد . او را سرانجام یافتند و به درگاه
کاووس شاه آوردند . اما چندان که شاه و مأموران تلاش کردند ، نه
با تهدید ، نه با تطمیع به حرف نیامد و محکم و پابرجا ابراز بیگناهی
و ناآگاهی کرد . شاه به اخترشناسان دستور داد که یافته های خود را
به سودابه بازگویند . سودابه چون سخن آنان بشنید ، معترضان به
شاه گفت :

« آن ها از بیم سیاوش چنین می گویند ، و چه جای شگفتی ؟ او

پهلوانی است که یک سپاه را حریف است . نام او دل شیر را
می لرزاند . چگونه توقع داری که اخترشناسان از او هراس نداشته
باشند و جز آن که او بخواهد ، بر زبان آورند ؟

تو را گر غم خرد فرزند نیست

مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری

بدان گیتی افکندم این داوری

کرد که رخسار شاه از شرم گلگون گردیده است: پس بی آنکه دل بدین اندیشه بسپارد که این آتش را پدرش برای او افروخته: جوانمردانه به دلداری او پرداخت و گفت:

«شاهها اندیشه به دل راه مده، گردش روزگار چنین است. چون بیگناهم، گزند نخواهم دید. خداوند، گناهکار را تباه خواهد ساخت. به نیروی یزدان بخشایشگر، از این کوه آتش باکی ندارم.» چون سیاوش عزم آتش کرد، خروش از هزاران هزار مردمی که در آن دشت گرد آمده بودند، برآمد:

جهانی نهاده به کاووس چشم

زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

اما سیاوش، در اوج پهلوانی و قدرتمندی، درویشی است یک سو نگر که جز به حق نظر ندارد. آن چه را که روزگار پیش می آورد، خواست کردگار می داند* و بی هیچ اندیشه تسلیم آن است، چون به نزدیک آتش رسید به نیایش پرداخت. آنگاه، اسبش را به تاخت درآورد. سوار و مرکب در دل گرد و غبار از نظرها ناپدید شدند. غریب و شیون از مردم و سپاهیان برخاست.

زمان سپری می شد و دلها، پرتپش بود. همه با دیدگان گریان به انتهای دشت نظر دوخته بودند تا آیا سیاوش زنده بیرون آید یا نه. سیاوش در میان مردم و سپاه محبوب ترین چهره آن روزگار بود. پس از دقایقی چند، سیاوش از سوی دیگر آتش بیرون آمد،

چنان آمد اسب و قبا سوار

که گفتمی سمن داشت اندر کنار

فریاد شادی از همه حاضران برخاست: از که و مه به هیجان آمدند و یزدان را سپاس گفتند:

چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب یک سان بود

سیاوش چون تندرست از آتش بیرون آمد، از اسب پیاده شد، زمین را بوسه داد و یزدان را سپاس و نیایش گفت. کاووس شاه به شکرانه سه روز جشن گرفت و روز چهارم بر تخت غضب نشست و سودابه را فرا خواند و سرزنش و نکوهش آغاز کرد.

که بی شرمی و بد بسی کرده ای

فراوان دل من بیازرده ای

سپس بدکاری های او را بر شمرد و عتابش را این گونه پایان داد:

نباید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این

سودابه پاسخ داد: «هر چه تو گویی، فرمان تو راست، ولی بدان

که این ها همه جادوگری های پیر زال بوده است!»

شاه گفت: «هنوز هم نیرنگ می بازی و دست بردار نیستی؟»

سپس از حاضران خواست که برای مکافات او نظر بدهند. همه فریاد زدند، که پاداش او مرگ است. شاه به دژ خیم فرمان داد تا سودابه را ببرد و به دار آویزد.

در این جا بار دیگر خصلت پاک و خالی از کینه توزی یک درویش از خود رسته حق نگر جلوه می کند. سودابه در حق سیاوش بدی بسیار کرده و چه بسا که اگر زنده بماند باز هم خواهد کرد. اما سیاوش، درویش گونه می اندیشد و درویش واقعی از کسی کینه به دل نمی گیرد و بد کسی را نمی خواهد.* بنابراین با مردانگی قدم پیش می گذارد و به نجات دشمن خود اقدام می کند:

سیاوش چنین گفت با شهریار که دل را بدین کار رنجه مدار

به من بخش سودابه را زین گناه پذیرد مگر پند و آید به راه

در عین حال، سیاوش از میزان مهر پدرش به سودابه آگاه بود و شاید می پنداشت اگر سودابه معدوم گردد، روزی شاه پشیمان خواهد شد و رنجی عظیم از مرگ همسر محبوب بر دلش خواهد نشست و دل سیاوش این را نمی پذیرفت. به هر تقدیر، شاه گناه سودابه را به خواهش سیاوش بخشید. گذشت روزگار درستی پیش بینی سیاوش را آشکار ساخت و به مرور زمان دل شاه بر سودابه گرم شد و باردیگر چنان شد که روزی را بی او نمی توانست به سرآورد. اما، سودابه همچنان در اندیشه سیاوش بود!

چندی گذشت. مأموران شاه خبر آوردند که افراسیاب، پادشاه توران، با صد هزار سپاهی به سوی ایران در حرکت است. شاه سران سپاه را فراخواند و فرمان داد که سپاه را آماده کنند تا این بار خود به جنگ افراسیاب برود و مردی را که نه پیمان می فهمد و نه سوگند، از صحنه روزگار بردارد.

موبد موبدان گفت که شاه دوبار جان خود را به مهلکه انداخته* و صلاح نیست باردیگر خود را به خطر اندازد. بهتر است سرداری را به این کار گسیل دارد. ولی شاه کسی را حریف او نمی دانست.

سیاوش با خود اندیشید که اگر این مأموریت را برعهده گیرد مدتی از تختگاه و توطئه بدخواه، دور خواهد شد و این فرصتی است که خداوند دادگر پیش آورده تا هم «ز سودابه و گفت و گوی پدر» رهایی یابد و هم درسی به افراسیاب بدهد. بنابراین، بیدرنگ

گام پیش نهاد:

بشدد با کمر پیش کاووس شاه

بدو گفتم: من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجویم نبرد

سر سروران اندر آرم به گرد

شاه بر او آفرین کرد. سپس تهمتن را فرا خواند و دستور داد که همراه سیاوش به سرزمین توران برود و او را یار و نگهدار باشد. رستم پذیرفت و به اتفاق سیاوش به لشکر آرای پیداختند.

پس از گزینش سپاهیان، سرداران و گردان، عازم زابلستان شدند تا در قرارگاه رستم، چندی را به آماده کردن سپاه بپردازند. کاووس شاه به مسافت یک روز راه سیاوش را بدرقه کرد. هنگام خداحافظی فرارسید:

دو دیده پر از آب، کاووس شاه

همی بود یک روز با او به راه

سرانجام مریکدیگر را کنار

گرفتند هر دو چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند

به زاری خروشی برانگیختند

سیاوش و رستم پس از تدارک و آموزش سپاه، با آمادگی کامل به سوی مرز به راه افتادند. سخن کوتاه، در جنگهایی که طی سه روز بین سپاه ایران و توران روی داد شکست در سپاه ترکان افتاد.

سیاوش پیروزی خویش را طی نامه ای با ستایش فراوان از پروردگار توسط پیکی تندرو به کاووس شاه گزارش داد و تکلیف خواست. شاه با شادی بسیار، به نامه ای سیاوش را ستود و از او خواست که به ادامه جنگ شتاب نکند و منتظر بماند تا افراسیاب خود برای نبرد قدم پیش گذارد.

از سوی دیگر، سپهرم یکی از سرداران تورانی، با خبر شکست به نزد افراسیاب بازگشت. افراسیاب به شدت دژم شد و گرسیوز فرمانده سپاه توران را - که برادر افراسیاب هم بود - به شدت مورد سرزنش و نکوهش قرار داد.

همان شب، افراسیاب خوابی دید که از وحشت آن، نعره زنان از جا جهید. نزدیکان شاه به شنیدن نعره او سراسیمه خود را به وی رساندند. پس از آن که اندکی آرامش خود را بازیافت، خواب خود را چنین تعریف کرد:

بیابان پر از مار دیدم به خواب جهان پر ز گرد، آسمان پر عقاب

و سراپرده من در میان آن بیابان بود. بادی برخاست و درفش و سراپرده مرا واژگون ساخت. از هر طرف جوی خون جاری بود و خیمه ها سرنگون. سپاهیان من همه در خون افتاده بودند. ناگهان سپاهی چون باد دمان در حالی که بر نیزه هاشان هریک سری قرار داشت بر من تاختند، مرا اسیر کردند و دستهایم را بستند. هیچ خویشاوندی در کنارم نبود. مرا پیش کاووس شاه بردند. پورکاووس شاه که دو هفته بیشتر سال نداشت و بر تختی نشسته بود مرا با تیغ به دو نیم کرد و من از شدت درد فریاد زدم و بیدار شدم. «خوابگزاران را بیدرنگ خواستند. آنها از معنای خواب به وحشت افتادند و از شاه زنده خواستند. پس از گرفتن زنده چینی گفتند:

«سپاهی گران از ایران پیش روی داری. اگر با سیاوش جنگ کنی، گیتی بر تو سیاه خواهد شد و کسی از ترکان بر جای نخواهد ماند. اگر او به دست تو کشته شود، تخت و تاج تو بر باد خواهد رفت و سراسر زمین به کین سیاوش غرق خون خواهد گردید. تو در آن صورت، اگر مرغ هم شوی، از این سرنوشت رهایی نخواهی داشت.»

افراسیاب را اندوهی بزرگ بر دل نشست و تصمیم گرفت فعلاً در جنگ شتاب نکند. سخنان خوابگزاران را تنها به گرسیوز بازگفت. آن گاه، سران را خواست و چنین گفت:

«اگر جنگ نکنم، نه او و نه من هیچ یک کشته نخواهیم شد. بنابراین راهی جز آشتی و صلح بر من باز نیست. همه زندگی من در جنگ و خونریزی و ویرانگری گذشته، بخشی از جهان زیر فرمان من است، دیگر چه می خواهم؟ بهتر است زمانی هم بیاسایم و آبادانی کنیم.»

بزرگان کشور رأی او را پسندیدند.

افراسیاب به گرسیوز فرمان داد که اسبان نازی و تاج و گوهرهای شاهوار و مال و خواسته و کنیزکان زیبا بردارد، نزد سیاوش برود و به او بگوید که: «ما را با تو سر جنگ نیست. تالاب جیحون ملک من است و این بسنده است. از آن زمان که ایرج بی گناه کشته شد، تخم دشمنی بین توران و ایران کاشته شد. اکنون امید است که از بخت بلند تو جهان آرام گیرد و جنگ بمیرد. تو هم به شاه ایران از صلح بگویی تا دل او نیز نرم گردد.»

گرسیوز با کبکبه بسیار خود را به جیحون رساند. سپس فرستاده ای برگزید و با پیامی ویژه به بلخ فرستاد و فرستاده نزد

سیاوش نیز چنین کرد و این افراسیاب بود که خواهان صلح شد. اکنون پیمان شکنی شایسته شاه نیست.»
 ز فرزند پیمان شکنان شکستن نخواه
 مکن آنچه نه اندر خورد با کلاه
 ولی گوش شاه بدهکار نبود و حتی رستم را نیز به تن آسایی
 متهم ساخت:

تن آسایی خویش جستی بر این

نه افروزش تاج و تخت و نگین

به صد ترک بیچاره و بدنژاد

که نام پدرشان ندارند یاد

کنون از گروگان کی اندیشد او

همان پیش چشمش همان خاک کو

«من هم اکنون نامه ای با سخن های سخت برای سیاوش
 خواهم فرستاد. اگر آن چه می خواهم نخواهد کرد، سپاه را به
 توس سپارد و بازگردد تا آنچه در خور اوست با او بکنم. تو هم
 دیگر بازنگرد.»

رستم به قهر به زابلستان رفت. کاووس شاه سپهبد توس را
 جایگزین تهمتن کرد و فرستاده ای به نزد سیاوش گسیل داشت و از
 او خواست که یا گروگانها را دست بسته نزد او بفرستد تا سربزند و
 با افراسیاب بجنگد، و یا سپاه را به توس واگذارد و خود به پایتخت
 بازگردد.

فرستاده به اردوگاه سیاوش رسید و نامه شاه را تقدیم کرد.
 سیاوش از درشتی پیام پدر بسی اندیشناک گردید. نامه کاووس
 بسیار تند، اهانت آمیز و کین جویانه بود. سیاوش، سیاوشی که
 خصلت ها و فضیلت های درویشی در او نیرومند است، چگونه
 می تواند هم پیمان بشکند، هم گروگانها را، که گناهی ندارند و به
 امانت نزد او سپرده شده اند، به کشتن دهد و هم جنگ و ویرانی راه
 بیاندازد؟ او که خلاف پدر و پادشاه خود قدمی برنداشته بود!

سیاوش با خود اندیشید که اگر گروگانها را که همه از بزرگان و
 نامداران توران و خویشاوند افراسیاب بودند، به تختگاه پدرش
 بفرستد، پدرش همه آنها را بی گناه از دم تیغ خواهد گذراند، و این
 از جوانمردی بدور است و در پیشگاه حق خون آنان به گردن او
 خواهد بود و مورد لعن مردم نیز قرار خواهد گرفت.

جهاندار نپسند این بد زمن گشایند بر من زبان انجمن

اگر خود به نزد شاه بازگردد، بار دیگر باید در گرداب توطئه

سیاوش آمد و خبر آمدن گرسیوز را به او داد. سیاوش رستم را
 بخواند و با او به رایزنی پرداخت. سپس فرمان داد تا مراسم پیشباز
 شایسته ای از گرسیوز به عمل آید، که گرچه دشمن بود، ولی
 مهمان بود و مهمان گرامی است.

گرسیوز فرارسید و از دور زمین را بوسه داد. دلی پریم و در
 همان حال پر امید داشت. سیاوش به احترام او برخاست و او را
 نزدیک خود نشاند و از افراسیاب جویا شد. گرسیوز نیز هدیه ها را
 که بر قطاری بی انتها از شتران بار شده بود، به سیاوش تقدیم کرد و
 سپس پیام افراسیاب را باز گفت.

سیاوش و رستم یک هفته به رایزنی نشستند. تهمتن بر کار
 افراسیاب بدگمان بود. سیاوش نیز دلش آرام نبود، به رستم
 گفت: «باید این راز گشوده شود که این آشتی جستن از بهر چیست؟
 ما باید از افراسیاب بخواهیم تا صد تن از بستگان نامدار خود را به
 گزینش تهمتن نزد ما به گروگان بفرستد و از همه سرزمین های ایران
 نیز بیرون برود. سپس فرستاده ای که فردی نیکخواه و آگاه باشد نزد
 کاووس شاه بفرستیم که او را از چند و چون کار آگاه سازد و بکوشد
 تا ذهن او را نیز از کین جویی تهی سازد.»

از سوی دیگر، افراسیاب با ناخرسندی، اما بی درنگ، همه
 شرایط سیاوش را پذیرفت. تهمتن نیز با نامه ای از سیاوش که در آن
 پس از ستایش پروردگار شرح پیروزی سپاه ایران و پذیرش شرایط
 تعیین شده از سوی سیاوش و رستم را برای صلح توسط افراسیاب،
 نگاشته بود، عازم تختگاه کاووس شاه شد.

نکته ای که در اینجا شایسته یادآوری می باشد این است که
 همچنان که از محتوای داستان برمی آید، سیاوش اصولاً صلح جوی
 است. چون حق را دوست می دارد، همه را دوست می دارد* و با
 این باور زندگی می کند که اگر امکان آشتی وجود دارد، نباید جنگ
 کرد و خون بی گناهان را ریخت و ویرانی به بار آورد. چون کینه توز
 نیست حتی در اوج قدرت و پیروزی نیز صلح را بر جنگ و
 خونریزی مقدم می شمارد.

اما کاووس شاه هنگامی که نامه سیاوش را خواند، برآشفته و
 چهره اش چون قیر سیاه شد، بدان سان که حتی به سخنان متین
 رستم نیز توجه نشان نداد. رستم کوشید شاه را آرام سازد:

«شاهان نخست سخنان مرا بشنو، پس از آن فرمان تو راست. تو
 خود گفستی که سپاه به آن سوی آب روانه نسازید و در جنگ با
 افراسیاب شتاب نکنید، تا خود او به جنگ قدم پیش گذارد.»

سودابه، که همه آنشها افروخته هوس و توطئه اوست، انتقام بگیرد. بنابراین، بی آن که بدی های او را با بدی پاسخ گوید می کوشد خود را از او دور نگهدارد.

سیاوش، سرانجام، برای آن که نه پیمان خود را بشکند، نه گروگان ها را بی گناه به کشتن دهد و نه پیش سودابه باز گردد تا بار دیگر هدف فتنه چینی های او قرار گیرد، راه سومی را برمیگزیند. این راه سوم مستلزم ترک جاه و مقام و بزرگی و اقامت در کشور دیگری است تا از توطئه ها دور بماند. او این سرنوشت را می پذیرد چرا که می پندارد خواست پروردگار چنین است. پس به زنگه شاوران گفت: «خود را آماده سفر کن. گروگان ها و هر چه از خواسته و مال که افراسیاب فرستاده بر دار و بی هیچ درنگ به نزد او برو. آنها را به او بسپار و ماجرای ما را نیز بازگو کن و بگو از پیمانی که با تو بستم سر نتافتم، اگر چه به قیمت تخت و تاج من تمام شد:

جهاندار ایزد پناه من است زمین تخت و گردون کلاه من است اکنون راه بگشای تا من بگذرم و به جایی که خداوند مقدر ساخته بروم!» به بهرام نیز گفت: «این سپاه و مرز و بوم را با هر آنچه که هست به تو می سپارم. آن ها را نگهبان باش تا سپهد توس برسد. سپس به او بسپار.»

بهرام و زنگه هر چه کردند که چنین نکند سیاوش نپذیرفت زیرا نمی توانست جنگ بیهوده و بی دلیل و ریختن خون بیگناهان را پذیرا شود، و فرمان پدرش جز این نبود. چون زاری و لابه شاوران و بهرام به جایی نرسید، ناگزیر فرمان او را گردن نهادند.

بخش دوم این مقاله در شماره آینده چاپ خواهد شد.

یادداشت ها

* نگاه کنید به * اخلاق و آداب صوفیان * در کتاب: چهل کلام و سی پیام، اثر دکتر جواد نوربخش، ۱۳۷۳ شمسی، ص ۶۴.

** یک بار در حمله به مازندران که با وسوسه و تحریک دیوی صورت گرفت که به شکل یک رامشگر درآمده بود. کیکاووس به طمع تسخیر سرزمین بهشتی مازندران و افزودن آن به قلمرو خود برخلاف رأی همه بزرگان و خردمندان کشور، به آن خطه لشکر کشید. ایرانیان بسیاری را به کشتن داد و سردارانش زندانی دیو سپید شدند. باردیگر در جنگ با شاه هاماوران که پس از پیروز شدن سپاه ایران، در یک مجلس بزم و می گساری شاه هاماوران خدعه کرد و کیکاووس و سردارانش را گرفت و بست و به زندان افکند. در هر دو ماجرا رستم را آگاه ساختند و او به یاری شتافت و شاه و سرداران ایرانی را نجات داد.

های سودابه دست و پا بزند. پس "بهرام" و "زنگه شاوران" را که از یاران نزدیک او بودند فراخواند و با آنان به ریزنی نشست:

بدیشان چنین گفت کز بخت بد

فراوان همی بر تم بد رسد

نخست، دل شاه به فتنه انگیزی سودابه بر من چون زهر گزنده شد و کاخ پدر برایم تبدیل به زندان گردید.

چنین رفت بر سر مرا روزگار که با مهر او آتش آورد بار

خواستار رفتن به عرصه کارزار شدم تا از آن توطئه رهایی یابم.

سپاه ترکان را به یاری یزدان در هم شکستم، سرزمین های اشغال شده ایران را از دشمن پس گرفتم. به فرمان شاه منتظر شدم تا افراسیاب خود به جنگ آید، ولی او خواستار آشتی شد و گروگان فرستاد. اکنون آرامش بر ایران و توران سایه افکنده و مردم در آسودگی هستند. اما شاه فرمان ادامه جنگ می دهد و از من می خواهد پیمان خود را بشکنم. وقتی کشور از دشمن پرداخته شد، دیگر:

چه باید همی خیره خون ریختن

چنین دل به کین اندر آویختن

و چرا باید از خواست یزدان سر بیچم؟

بدین گونه پیمان که من کرده ام

به یزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر برگردانم از راستی

فراز آید از هر سوی کاستی

به کین بازگشتن، بریدن ز دین

کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار

کجا برده شد گردش روزگار

پهلوان درویش هرگز لحظه ای از یاد حق و راستکاری غافل

نیست و به دل و جان باور دارد که اگر پیمان بستی باید بر سر پیمان

بمانی. سیاوش، اگر چه در جنگ کسی تیز چنگ تر از او نیست،

ولی چون روانی پاک و آشتی جو دارد، هنگامی که امکان صلح

شرافتمندانه وجود دارد، خونریزی و انتقام جویی را مردود

می شمارد و دوست دارد مردم در صلح و آرامش بزیند. افزون

خواهی و جاه طلبی نیز در او راه ندارد. «به کین بازگشتن» و سر از

فرمان آسمانی پیچیدن را بریدن از ایمان می داند.

از سوی دیگر، «چون دلی بی کینه دارد»، نمی خواهد از

کیمیاگری حضرت شاه و حافظ

از: مهدی برهانی

خوانی، بلافاصله پس از حافظ به ویژه از زمان شاه قاسم انوار، در خانقاهها رواج یافت.^۳ و علی الاصول، بیشتر اهل شرع و زهاد قشری حافظ را مخالف دین و در واقع مخالف خود می دانستند، نه عرفا و درویش های نعمت الهی.

آنانکه بر دشمنی حافظ با حضرت شاه پای فشرده اند، فریب پاره ای تعریضات حافظ را به صوفیان هم عصرش خورده اند. به گونه ای که در خود دیوان حافظ از اشعاری که حافظ خود را صوفی خوانده، یا به عرفان و تصوف با دیده تحسین نگریسته غافل مانده اند. و در واقع گفته های آنها مانند اجتهاد در مقابل نص است.

البته حافظ از صوفی انتقاد کرده است، اما نه از همه صوفیان و نه از تمام اهل عرفان. وی صوفی حقه باز، صوفی ریاکار و صوفیان دجال فعل ملحد شکل را نکوهیده است. همان صوفیانی که این مسلک را بهانه ای برای عشرت طلبی و تسامح در امور دینی قرار داده بودند:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر، با فلک حقه باز کرد

اما در مقابل ابیات زیر به توطئه سکوت متوسل شده اند:

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

یا:

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن

حالیبا دیرمغان است حوالنگاهم

و یا:

در سده اخیر، ناگهان برخی از نویسندگان به نکته ای پرداختند و به مکاشفه ای دست یافتند و پایه پنداری پوچ را پی ریختند که سرانجام موجب داوریهای نسنجیده دیگر شد. باید پذیرفت پایه و اساس این پندارها بیشتر برآمده از نکاپوهای سیاسی بوده است. به نظر نگارنده، گرایشهای سیاسی هیچگاه نباید مسائل پژوهشی و عملی را آلوده کند. به ویژه گرایشهای مکاتبی که می پندارند: هدف وسیله را توجیه می کند.

متأسفانه در یکصدساله اخیر بسیاری از بررسی های نویسندگان وسیله ای برای رسیدن به اهداف سیاسی بوده است نه وصول به واقعیتها. از آن جمله است توهم و تصور معارضه حافظ با حضرت شاه نعمت الله ولی. اگر اندکی دقت در بررسی ها به کار بسته شود، شائبه اختلاف آنها واهی به نظر می رسد. دو شخصیت بزرگ قرن هشتم که یکی مقام عرفانیش برتر از مقام شاعری اوست و دیگری که مقام شاعریش بر همه محسناتش برتری دارد.

بهر روی، آنانکه حافظ را رویاروی حضرت شاه قرار داده اند، آثارشان از ارزش تحقیقی چندانی برخوردار نیست. اگر در تاریخ تصوف دکتر قاسم غنی به یک سند تاریخی اشاره ای دارد، ارزش آن سند را هم بازگفته است^۱ وی ابیاتی بر نسخه مورخ ۸۲۷ دیوان حافظ دیده که پنداشته است. غزل کیمیا^۲ حافظ، شاید ناظر به غزل حضرت شاه بوده است. همین و والسلام. دکتر غنی دیگر به نظرپردازی نپرداخته است.

نخست باید توجه داشت، در طول تاریخ تصوف، پیش از آنکه درویش ها با حافظ معارضه داشته باشند، وی را محترم و معزز می داشتند و دهها سند برای اثبات این نکته وجود دارد. حافظ

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟

ای نور دیده، صلح به از جنگ و داوری از همه اینها گذشته، کسانی که به شیوه سخن سرائی حافظ آشنایی داشته باشند، می دانند وی برای تبّه دیگران همیشه به گونه ای طنز آمیز خود را مورد ملامت قرار می داده است:

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

و بعید نمی نماید اگر از صوفی هم بدگفته گاه مرادش خود او بوده است، چون حافظ از نوجوانی پیرو سبک و عقیده خواجهی کرمانی شاعر عارف بوده و البته بعدها شعرش از خواجه برگزیده است.

از طرفی نقد اعمال یک مکتب به هدف اصلاح آن مکتب است نه نفی آن. شک نمی توان کرد حافظ با عرفان در آمیختگی ژرف داشته است و اگر دریافته باشیم، در طول تاریخ مکتب عرفان همیشه به کوه نظری، تعصب، خام اندیشی، سنگدلی، بیدادگری در لوای دین، سلطه بر جان و مال و ناموس مردم زیر نام و به نمایندگی از سوی خدا مبارزه ای بی امان داشته است. چه محملی دارد که یک شاعر برجسته و آگاه از معارف عرفانی را مخالف این مکتب بدانیم؟ شاعری که بی گمان، دهها غزل ناب عارفانه دارد و در تاریخ عرفان، کمتر غزل عارفانه ای به عمق و زیبایی غزلهای اوست. همین دل بستگی حافظ به مکتب عرفان سبب شده است او از عرفای هم عصر خود در شیراز انتقاد کند و آنها را غالباً ریاکار و دور از عوالم درویشی بداند. «نه هر که سر تراشد قلندری داند...» به همین روی پاره ای پژوهشگران یا آنانکه حافظ پیر و مرشد را کراراً ستوده، برانند دست ارادت به پیری نداده است. برای مثال جامی در نفحات الانس آورده است که «حافظ پیری نداشت. همین امر در محضر یکی از عرفا مذکور شد. فرمود: اگر بی پیر چون حافظ توان شد، کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی».^۴

حال بیائیم بر سر اصل ماجرای نه چندان جدی معارضه حافظ با حضرت شاه و ببینیم آیا این نظر تا چه حد قابل اعتنا است. و آیا صحیح است حافظ غزل زیر را در پاسخ و تعریض به حضرت شاه سروده است؟

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
چون همه آتشفشانها از خاک همین غزل بلند شده است. دکتر

حمید فرزام (معمارزاده سابق) اشاره محتاطانه دکتر قاسم غنی را که در سطور پیش بدان اشاره کردیم، دست مایه داوریهای دور از دقتی قرار داده است، که اگر چه چندان مورد اعتنا قرار نگرفت، اما تأثیراتی هم بجای گذاشت که به همان روی ما نیز دقت بیشتری روی آن را بی فایده ندانستیم:

در اینجا مجهولاتی باید روشن شود و به سؤالاتی پاسخ

دهیم:

۱- آیا در دوغزل مورد بحث، کدام شاعر از سبک دیگری پیروی کرده است؟

۲- آیا حافظ و حضرت شاه، یکدیگر را ملاقات کرده اند؟ و تا چه حد یکدیگر را می شناخته اند؟

۳- آیا در جایی، در سندی، مدرکی، کتابی، مأخذی، حتی اشاره کوچکی به معارضه و مخالفت این دو شخصیت با یکدیگر شده است؟

۴- آیا در زمان حافظ طرفداران و یا شیخ حضرت شاه در شیراز از نفوذ و قدرتی رشک برانگیز برخوردار بوده اند؟

۵- و سرانجام، آیا تاریخ تقریبی سرایش این دو غزل به حدس و تقریب چه زمانی بوده است؟

این سؤالات و دهها سؤال دیگر، برای یک داور مستند باید روشن شود. و ما به قدر دانش اندک خود، پاسخهایی را تهیه دیده ایم، تا چه قبول افتد و ...

در دیوان حضرت شاه کمتر غزلی به زیبایی غزل مورد بحث ما وجود دارد که با سبک حافظ هماهنگ و نزدیک باشد. مطلع غزل، که در واقع همان مطلع حافظ است به اندازه ای زیباست که در حدّ غزلیات حافظ است، و حال آنکه حضرت شاه به کار شاعری اعتنائی نداشته و خود بدین نکته اعتراف کرده است. هدف وی، بیان منظوم معارف عرفانی بوده است.

اگر این دو غزل را پیش استادان سبک شناسی قرار دهیم، همه به اتفاق تصدیق خواهند کرد که حضرت شاه از سبک حافظ پیروی کرده است. شاید در سرتاسر دیوان حضرت شاه بیته بدین سلاست و روانی و زیبایی وجود نداشته باشد. چون در اصل، این بیت همان بیت حافظ است که فقط فعل و ضمیری در آن جا بجا شده است و آنکس که این نکته را درک نکند، مسلماً از شعر و ادب بیگانه است. پس باید پذیرفت، اگر هم حافظ غزلی خطاب به حضرت شاه سروده، این غزل ابتدا به ساکن بوده است و پس از آن

حضرت شاه، با اقتباس از سبک حافظ بدان غزل پاسخ داده است. در پاسخ پرسش بعد: این نکته به ثبوت رسیده است، سفر حضرت شاه به شیراز، سالها پس از درگذشت حافظ بوده است^۵ و این دو شخصیت هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. اصولاً حضرت شاه بخش اعظم دوران نخست زندگیش را به مسافرت و درک محضر استادان و عرفا و تحصیل معارف الهی و عرفانی گذرانده است. سفرهای وی به مصر و شام و مکه و شهرهای ماورالنهر و بین النهرین برای یافتن پیر و راهنمای صاحب نفسی بوده که وی دست ارادت بدهد. تاریخ آمدن وی به شیراز و سپس عزیمت به کرمان و تمکن در ماهان، اوایل قرن نهم بوده است. حضرت شاه، در بیست و پنج سال آخر عمر، بساط سلطنت فقر را در کرمان و ماهان گسترد که حدوداً باید بیست سال از مرگ حافظ گذشته باشد و شهرت واقعی وی هم در اواخر عمر حافظ آغاز شد.^۶ حافظ، از لحاظ سنی، بین پانزده تا بیست و پنج سال مسن تر از حضرت شاه بوده است. چون حافظ در ۷۴۲ ق که جمال‌الدین اینجو، برادر ابواسحق در شیراز بوده شعری خطاب به وی سروده است، محققاً حافظ در آن موقع ۲۵ تا ۳۰ سال سن داشته است. زیرا در جایی دیده نشده که بگویند حافظ از دوران نوجوانی شاعری با قدرت طبع بوده است. بنابراین تولد او حدود ۷۱۰ هجری است و حال آنکه تولد حضرت شاه در پنجشنبه ۲۲ رجب ۷۳۱ بوده است. بنابراین تاریخ‌ها، شهرت حافظ، هر چند به شهرت حضرت شاه نمی‌رسیده، ولی پیش از وی به شاعری معروف بوده است. همه اینها نکاتی است که احتمال استقبال حضرت شاه از غزل حافظ را افزایش می‌دهد.

پاسخ پرسش سوم هم چندان مبهم نیست. زیرا نه تنها در هیچ مأخذ و نوشته و کتابی نیامده است که پیروان سلسله نعمت‌اللهی با حافظ معارضه داشته‌اند. بلکه برعکس در تمام مأخذ عرفانی این سلسله از حافظ تجلیل شده است.

اما در مورد پرسش بعد باید دانست در زمانی که حضرت شاه به شیراز رفت، گویند بالغ به سی هزار نفر به استقبال و ملاقات وی شتافتند. پس شیرازیانی که به حافظ احترام و اعتقاد داشته‌اند هرگز با حضرت شاه مخالف و معارض نبودند.

اما درباره تاریخ سرایش این غزلیات باید به نکات زیر توجه کرد:

حضرت شاه در غزلیات خود به هفتاد سالگی و هفتاد و پنج

سالگی و حتی صد سالگی خویش اشاراتی دارد. اما هرگز دیده نشده است در جایی بگوید: «ای که پنجاه رفت و در خوابی»، یا: «چل سال و بیش رفت که من لاف می‌زنم»، یا حتی به شصت سالگی خود اشاره ای بکند. با این ترتیب به مقدمه دیوان حضرت شاه که متذکر شده است، وی در سن شصت سالگی آغاز به سرودن شعر کرده، اعتماد بیشتری می‌توان داشت. در آن صورت دشوار خواهد بود که بگوئیم شاعری در سال اول شاعری خود، غزلی بلند و ناب سروده، بلافاصله آن غزل معروف و مشهور شده و بگوش حافظ رسیده، حافظ هم در سال آخر عمر، به استقبال آن شتافته است و بدان پاسخ داده است.

حال بینیم آیا حضرت شاه از جمله صوفیانی بوده است که حافظ آنها را ریاکار و متظاهر میدانسته است؟

حضرت شاه، مانند حافظ، از جمله عرفایی بوده است که به دین و دنیا هر دو می‌پرداخته است. درست با روشی مغایر دیگر درویشهای عصر حافظ. پیروان خود را به انجام تکالیف مذهبی تشویق و ترغیب می‌کرده و از آنها می‌خواسته است، در پاکیزگی تن و روان و خانه و محل زندگی خود بکوشند و از تلاش معاش هرگز باز نایستند، نکدی و خفت را برای پیروان خود نمی‌پسندیده و با آنکه خود از مال دنیا بی‌نیاز بوده است، هرگز دلبستگی به آنها نداشته و همه آن اموال بی حساب را وسیله ای برای بسط و گسترش دامنه عرفان و تصوف می‌داشته است.

حال به بینیم، آیا لقب شاه به اول اسم درویشان از روی غرور و نخوت و خودپسندی بوده است یا هدفهای دیگری هم در آن مستتر بوده است: چون بحث ما عرفانی نیست از مفاهیم سمبلیک این واژه در می‌گذریم و تنها اشاره می‌کنیم که مراد از شاهی، بی‌نیازی است ولو با ناداری: «خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی.»

در دوران استبداد، در عصری که هر بیابانگرد زورگو با تکیه به شمشیر و بار اعمال بیداد و آدمکشی به مسندی می‌رسیده و بر خود نام شاه می‌نهاد، درویشهای یک لا قبا، اگر بر خود نام «شاه» می‌نهادند، چه از این عمل می‌توان دریافت؟ هنگامی که هر «شاهک» عاری از معارف را شاهنشاه، خاقان ابن خاقان، می‌خواندند، در زمانی که متظاهر خونخواری چون امیر مبارز، در زیر نام دین و قرآن، شمشیر در میان مردم می‌نهاد و خون هزاران نفر را می‌ریخت، نام شاه سزاوار او بود و کسی هم متعرض

«نجم رازی ... اضافه می کند اگر سالک بخت این را داشته باشد که به خدمت پیر و مرشدی برسد، از پیرانی که در درمان دردهای سالکان «طیب حاذق» اند، با نظر او عمل کند. اگرچه در دوره ما مثل همه ادوار چنین پیران و رهبرانی را مشکل توان یافت و آنان که ادعا دارند که با فال بینی دردهای دردمندان را درمی یابند و اگر طبیبان دارو به بیمار می دهند، اینان "ناک دهی" می کنند...» و سپس می افزاید: «... پس مراد از "طیب راه نشین" همانطور که در مرصادالعباد دیدیم، مدعیان دروغین قطبیت و ولایت و غاصبان مسند ارشادند که با پیران راستین همان نسبت را دارند که کویان ناک ده راه نشین با طبیبان حاذق حقیقی، همانها که در بیت دیگری «طیب مدعی» نامیده شده اند:

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانه غیث دوا کنند

و آنگاه نتیجه گرفته می شود: مسیح دم، طبیب واقعی و مرشد کامل است و طبیب مدعی و «راه نشین» همان حضرت شاه؟! «

... شاه نعمت الله علاوه بر ادعای طبابت به طوری که از اشعارش برمی آید، دعوی سلطنت معنوی هم داشته ... حافظ با آوردن صفت «راه نشین» برای طبیب صنعت ایهام و طنز خود را به ظریف ترین و رندانه ترین شیوه به کار برده و به یک تیر دو نشان زده ...»

تا اینجا خود نویسنده پذیرفته است طبیب حاذق واقعی مسیحادم، مرشد کامل و رهبر و پیر راستین است. حافظ هم در دیوان خود ۸۸ بار آنهم با لحن ستایش آمیز (بجز یک مرتبه) از پیر نام برده است. و از این ۷۷ مرتبه تنها ۱۷ بار پیر معنی سالخورده دارد و دیگر موارد به معنی رهبر و مرشد است. حال آیا محققین ما می توانند در طول تاریخ نشانی از یک پیر و مرشد و رهبر کامل بدهند؟ حضرت شاه، مرد معصوم، پاکدل و خوش نیتی که عمر طولانی را صرف مهر و محبت کرده است، اگر مرشد کامل نباشد، پس مرشد کامل کیست؟ آیا در طول تاریخ، درسندی، نوشته ای، منبعی، کسی نسبت ناروایی به وی داده است؟ چه شده که یک مرتبه در قرن حاضر همه تلاشها بر آن شده است، از پاره ای تعبیه های شاعرانه حافظ به مسائل و حقایق تاریخی دست یابند و در باب پاره ای شخصیت ها شعرهای او را سند و مدرک قرار دهند.

همه می دانیم حافظ، شاعری بزرگ بوده است، اما داوری

نمی شد، اما در همان هنگام، کسی که با محبت و قدرت تصرف روحی، هزاران هزار نفر را به گرد خود جمع می کند، نام «شاه» سزاوار او نیست؟

این مبحث که عرفان و تصوف، خود از نهضت های ضد استیلای اجانب بوده و سرانجام در عصر صفویه، صبغه ملی به خود گرفته و عامل استقلال ملی و مذهبی ایرانیان شده است، جای بحث دیگری دارد. ولی این نکته تقریباً به ثبوت رسیده است، در کنار عرفان اصیل، شاهان و قدرتمندان، شاید برای خنثی کردن نفوذ معنوی عرفای بزرگ، گونه ای اعمال نادریشی را زیر نام درویشی رایج ساختند، تا هم خود بر دایره تفریحاتشان بیفزایند و هم مردم را از درویشی بری سازند، و البته گروهی فرصت طلب و عوام فریب هم می توانستند زیر نام درویشی، به سو استفاده از مردم ساده دل پردازند. ولی همه آنها با حضرت شاه که به قدرتهای ظاهری اعتنایی نداشت و شاهان و بزرگان می بایست، خود و گاه با پای برهنه به ملاقات و زیارت وی بروند فرق داشتند.

برداشت نادرست معارضه حافظ با حضرت شاه سبب پاره ای لغزش ها شده است، آنهم نه از سوی نویسندگان عادی، بل از سوی ادبا و قلم به دستان ارزنده فرهنگ دار با فضیلت، استاد دکتر امین ریاحی، که آثار پرمغزش نام او را در ادب فارسی مخلد می سازد، بی آنکه گناهی داشته باشد، این شایعات را صحیح پنداشته و آنها را با مطالعات عمیق خود در آمیخته و نتیجه ای منطقی گرفته است که اگر خواننده نداند پایه همه آن گفته ها بر شایعه ای بی اساس استوار است. قلم این ادیب خوش فکر، آن شایعات را به صورت واقعیت جلوه خواهد داد.

وی در باب معنی یکی دیگر از ابیات حافظ، سخن دیگری دارد:

طیب راه نشین درد عشق نشناسد

برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

و می پرسد:

«... این کدام طبیب بوده که به جای اینکه در خانه یا در مطب خود بیماران را ببیند، بر سر راه می نشسته و مدعی بوده که درد عشق را درمان می کند، و حافظ انکارش کرده و به مرده دلانی که نیازمند درمان درد عشق خویش بوده اند، توصیه کرده است که به جای مراجعه به او، طبیبی «مسیح دم» بدست آورند^۷ و سپس به متنی از مرصادالعباد اشاره می کند:

شعراى درجه اولى چون رودكى و سعدى و كمال اصفهانى و ناصر خسرو ... را استقبال مى كرده است. خود حضرت شاه بارها اشاره داشته است كه شاعر نبوده و صرفاً غرضش از سرودن آنهمه شعر بيان معارف عرفانى بوده است. اين مسائل اجتماعى استقبال حضرت شاه از غزل حافظ يا پاسخ گويى به وي را افزايش مى دهد.

۳- كتاب سوانح الايام مبنى بر كرامات حضرت شاه، حدود ۱۵۰ سال پس از رحلت وي در سال ۱۰۶۶ قمرى به رشته تحرير درآمده است، بنا بر اين پذيرفتنى نيست حافظ روايات كتابى را كه سالها پس از مرگ خود وي و حضرت شاه نوشته شده شنيده باشد و از آن استنباط ربا نموده و به معارضه با آن مطالب برخاسته باشد.

۴- رموز و كنايات عرفانى (كه در بيان غالب عرفانى طراز اول هست) در ديوان حضرت شاه برخى را واداشته است تا حضرت شاه را مغرور و خودپسند بپندارند. و حال آنكه اين سخنان برخاسته از ناآگاهى، يا عدم فهم تعابير عرفانى و يا معلومات اندك است. حتى همان مرید حضرت شاه نیز در «سلسله العارفین» اقرار می کند: «... حضرت شاه به سید حسین گفت كه: مدعای ما كیمیای فقر محمد است. بیت:

جان می دهند بهر جوی سیم اغنیا
اگه نیند از عمل كیمیای فقر

یادداشت ها

۱- بحث در آثار دكتر قاسم غنى (چاپ دوم، تهران زوآر تهران)، ج ۲، ص ۳۳۰.

۲- اين اصطلاح را استاد دكتر باستانی بكار برده است، حافظ شناسى، تهران، پازنگ ۱۳۶۹، ج ۲، ص ۵۸.

۳- تذكرة الشعرا، دولتشاه بن بختيار، چاپ ليدن، ۱۹۰۰ ميلادى، ص ۳۰۵.

۴- رياض العارفین، رضاقلی هدايت (تهران سعديه، ۱۳۱۶) ج ۲، ص ۱۳.

۵- جامع مفيدى، ميرزا محمد مفيد باقى، جلد ۳، ص ۳۲.

۶- ديوان حضرت شاه نعمت الله ولى به اهتمام دكتر جواد نوربخش، تهران ۱۳۶۹ شمسى، انتشارات خانقاه نعمت اللهی.

۷- حافظ شناسى، طبيب راه نشين، محمد امين رياحى، تهران ۱۳۶۹ شمسى، ج ۱۰، ص ۱۰.

اشتباه ناپذير نبوده است. «شاه يحيى» پسر برادر شاه شجاع و نوۀ امير مبارز، به گواه تاريخ مردى بخيل، عهد شكن و خودخواه و خيانت پيشه بوده است. ولى حافظ در موارد متعدد او را ستوده است و «ملك عالم عادل» ش خوانده است. و از اين نمونه ها در ديوان حافظ ديده مى شود. به فرض محال اگر تعريف حافظ به حضرت شاه را درست بدانيم، باز نبايد آنرا سند و مدركى براى داورى در باب مسائل علمى و تحقيقى قرار دهيم. شعر هنر است و هنر و شعر هم درست با علم و منطق راهى جداگانه دارد.

حال بياييم همه اين گفته ها را نادیده بگیریم و بپذیریم که مورد خطاب حافظ، در غزل کیمیاییه و نیز در «طبيب راه نشين» به فرض محال حضرت شاه بوده است. از کدام ابیات آن بوی تعريف و اختلاف می آید؟ چرا اين سوي قضيه را ننگريم كه حافظ "طیبان مدعی" و "طیب راه نشين" را همين طیبان واقعى يا فرضاً مرشدهاى مقام پرست ساكن شيراز را مراد كرده است و چرا هدفش از "مسيح دم" و "خزانه غيب" توسل جستن به پير و مرشد كاملى چون حضرت شاه نبوده است؟

بى گمان مراد حافظ از "طبيب مدعی" پزشكان علم الابدان بوده است، نه پزشكان معنوى و روحى و اگر به خزانه غيب هم ما را حواله مى دهد. كليلد اين خزانه به دست پير و مرشدى چون حضرت شاه است كه بارها و بارها حافظ گشايش كار را در پيروي از پير مغان و پير طريقت دانسته است. هنگامى كه مى گويد: «برو بدست كن اى مرده دل مسيح دمى»، قطعاً، حافظ مسيح دمى را سراغ داشته است، آيا اين پژوهشگران و نويسندگان ارجمند، مى توانند بگويند، آن مسيح دم كه بوده است؟ به هر روى، با ذكر نكات بالا مى توان حاصل بحث را جمع بندى كرد:

۱- حافظ در وهله نخست، شاعر بوده است. براى رنگين كردن مضامين و مطالب شعرش از ترادفات زيبا سود مى جست و برايش عرفان و علم و كيميا و موسيقى و طبابت و غيره، تفاوتى نداشته است. بنا بر اين نبايد از تعبیه های شاعرانه او بدنبال پرونده سازی برای این و آن بود.

۲- غزلیات حافظ، مسلماً هم پيش از اشعار حضرت شاه سروده شده و هم شهرت بيشتري داشته است. حضرت شاه عارفى درجه اول، اما شاعرى درجه سوم بوده است. و حافظ، تا آنجا كه ما به ياد داريم و در ديوان او مى بينيم هميشه غزلیات و اشعار

پرفسور آربری

از: نوری گراهام



آرتور جان آربری (Arthur John Arberry) در روز ۱۲ ماه مه سال ۱۹۰۵ به عنوان چهارمین فرزند خانواده در محل فقیرنشین "فرا تون" (Fratton) در بندر جنوبی پورتموث (Portsmouth) متولد شد. آربری کودکی نارس و از لحاظ جسمی نحیف و ضعیف بود. والدین وی از مسیحیان مذهب پروتستان بودند و نسبت به دین و مذهب خود سخت پای بند بودند. پدر وی ملوان نیروی دریایی بود که اغلب اوقات خود را دور از خانه و در کشتی می گذراند و در واقع مادرش بود که همواره وی را به مطالعه و تحقیق تشویق می کرد. آربری از سن چهارسالگی علاقه خاصی به کتاب و مطالعه نشان داد و در همان سن بود که گفت: دوست دارد روزی به دانشگاه برود.

در میان مستشرقین جهان، سه خاورشناس انگلیسی یعنی پرفسور براون، پرفسور نیکلسون و پرفسور آربری خدمات نمونه و بی نظیری نسبت به ادبیات، فرهنگ و تصوف ایرانی کرده اند. کوششها و زحمات خستگی ناپذیر این سه دانشمند در اواخر قرن نوزدهم با مطالعات و تحقیقات براون در رشته خاورشناسی - که از استادان برجسته دانشگاه کمبریج بود - آغاز گردید. سپس نیکلسون ادامه کار استاد خود را به عهده گرفت و عاقبت آربری که وی نیز شاگرد نیکلسون بود نتایج زحمات پیش کسوتان خویش را تکمیل کرد.

علاقه بی نظیر و شور و شوق بی همتای این سه تن نسبت به فرهنگ و ادبیات ایرانی که تصوف در قلب آن نهفته بود، آنان را در زمره مستشرقین شیفته و خدمتگزار تصوف قرار داده است. این شیفتگی را می توان در "رسالات شرقی" *Oriental Essays* نوشته آربری که متن آن شرح حال هفت تن از خاورشناسان انگلیسی است مشاهده نمود. در این کتاب آربری از لغات و اصطلاحاتی که خاصه فرهنگ تصوف است استفاده نموده، و جالب تر اینکه از خود به عنوان "مريد" و از استاد خود نیکلسون با لقب "درویش" یاد کرده است.

باید یادآور شد که این سه خاورشناس هیچکدام به صورت رسمی با تصوف رابطه ای نداشتند و با آنکه براون شخصاً با صوفیان ایرانی آشنایی و مراوده داشت و به عنوان مثال از "حاجی پیرزاده" لقب "مظهر علی" نیز گرفته بود، اما این روابط تنها جنبه ظاهری داشته و ادراکات آنان از تصوف تنها از طریق مطالعه کتب و متون صوفیان بوده است. معهداً این سه محقق با تصوف ارتباطی نزدیک و قابل ملاحظه پیدا کردند که ثمره آن آشنا ساختن خوانندگان انگلیسی زبان غرب با فرهنگ غنی تصوف بود.

دانشگاه برگزیده شد و سرانجام در سال ۱۹۴۷ سمت استادی ادبیات فارسی و عربی دانشگاه کمبریج که در دهه های قبل زیر نظر براون و نیکلسون اداره می شد، به آدبری پیشنهاد شد و مورد قبول وی واقع گردید.

آدبری در وصف زحمات استاد خویش نیکلسن می نویسد:

«تحقیقات طولانی نیکلسن در عرفان اسلامی نتیجه علاقه وی به تصوف و آگاهی و ادراکات عمیق او از عرفان بود. با اینکه وی هیچگاه در مورد اعتقادات معنوی خود نه نوشت و نه صحبت کرد، اما به وضوح مشخص بود که دمی از یاد خدا غافل نبود و زمانی که سخن می گفت کلام وی عاری از خرده گیری و تعصب بود».

در سال ۱۹۴۴ آنتونی ایدن (Anthony Eden) وزیر امور خارجه زمان جنگ که خود در دانشگاه آکسفورد در قسمت زبانهای شرقی تحصیل کرده بود، امکانات مالی وسیعی برای مطالعات خاورشناسی در دسترس دانشگاهها و موسسات انگلیسی بوجود آورد و آدبری از این فرصت استفاده نمود و در دانشگاه کمبریج واحدهای تدریسی فارسی و عربی را گسترش داد و بتدریج بخش های زبان ترکی و تاریخ اسلامی را نیز ایجاد کرد. آدبری می خواست که به تدریج رشته های دیگر اسلامی را - از قبیل هنر و باستانشناسی، تاریخ و جغرافیای سیاسی و اقتصادی - به غریبان معرفی و آموزش دهد، اما متأسفانه در سال ۱۹۵۸ در اثر سقوط اقتصادی دولت انگلستان، بودجه وی قطع شد و این امر میسر نگشت.

آدبری نسبت به فرهنگ ایران علاقه ای خاص داشت و در سال ۱۹۶۴ از طرف کشور ایران نشان "دانش" را دریافت کرد و به عضویت آکادمی ایران منتصب گردید. او همواره سعی می کرد تا مردم مغرب زمین را با فرهنگ کهن ایران آشنا سازد، نمونه ای از این تلاش را می توان در نوشته او مشاهده کرد:

«پس از جنگهای قادسیه (۶۳۵ م) و نهاوند (۶۴۲ م) و سرنوشتی حکومت ساسانی، دانشمندان و ادیبان ایرانی مجبور شدند روشی اتخاذ کنند تا مورد تأیید و حمایت مالی حاکمان خود قرار گیرند... در نزد اکثریت روشنفکران و دانشمندان ایرانی آموزش رسوم و قواعد ادب و فرهنگ ایرانی به حکام جدید خود و وظیفه ای پسندیده به شمار می آمد.» (میراث ایران، ص ۲۴).

به عقیده آدبری گرچه تفکیک عوامل و عناصر ایرانی از عوامل عربی در فرهنگ اسلامی کاری بس دشوار است، اما شواهد

در آن روزگار ورود به دانشگاه برای افراد خانواده تهیدستی نظیر آدبری تقریباً غیرممکن بود، اما سرانجام آدبری بر مشکلات اجتماعی ناشی از فقر و اختلافات طبقاتی فائق آمد و در دانشگاه کمبریج پذیرفته شد و در کالج "پمبروک" آن دانشگاه - که براون و نیکلسون از آن فارغ التحصیل شده بودند- در رشته ادبیات لاتین و یونانی به تحصیل پرداخت. اما در سال دوم تحصیل به علت فقدان بورس تحصیلی ناچار به ترک تحصیل در آن رشته شد و به پیشنهاد یکی از استادان به رشته ادبیات فارسی و عربی گرایش پیدا کرد و سرانجام در رشته خاورشناسی نزد نیکلسن به تحصیل پرداخت.

مداومت و کوشش آدبری در تحصیل دانش باعث شد که وی دوره سه ساله را در عرض دو سال به پایان برساند. در سال ۱۹۳۱ به منظور تحقیق در کتابخانه قاهره به مصر مسافرت کرد و در طی اقامت خود در مصر با بانویی اهل رومانی آشنا شد که سرانجام با وی ازدواج کرد. وی همچنین نسخ خطی و کتاب های بسیاری در مدت اقامت خویش جمع آوری کرد که بعدها در تألیفات وی نقش مهمی داشت.

در سال ۱۹۳۲ میلادی دانشگاه قاهره آدبری را به سمت ریاست بخش مطالعات ادبیات لاتین و یونان باستان منسوب کرد که بیش از ۲ سال به طول نینجامید. در طی این دوره آدبری به دیگر کشورهای عرب زبان نظیر فلسطین، لبنان و سوریه سفر کرد. در پایان اقامت خود در مصر، وی با آثار شاعری مصری بنام "احمد شوقی" آشنا شد و داستان عاشقانه "لیلی و مجنون" او را از عربی به انگلیسی ترجمه کرد و به خرج خود به چاپ رسانید.

بعد از بازگشت از قاهره وی به عنوان مسؤل کتاب های خطی و قدیمی بخش شرق شناسی مؤسسه فرهنگی هند (India Office) مشغول به کار شد و حاصل تحقیقات خویش را در مقالات متعددی به چاپ رسانید.

یکسال پس از آغاز جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ آدبری به قسمت اطلاعات وزارت جنگ انتقال پیدا کرد و در طی سالهای جنگ به تهیه برنامه های رادیویی به زبانهای عربی و فارسی مشغول شد و بعضی از اوقات نیز خود او در رادیوهای عرب زبان به عربی سخنرانی می کرد.

با بازنشسته شدن ولادیمیر مینورسکی ایران شناس روسی در سال ۱۹۴۴، کرسی استادی زبان فارسی دانشگاه لندن به آدبری محول گردید و دو سال بعد وی به ریاست بخش خاورمیانه این

بی همتا برخوردارم. دیگر وجودم سراسراز شک و تردید نیست. میدانم که آدمها از هر ملیت و کیشی اعم از یهودی، مسلمان، هندو، بودایی و زرتشتی همگی از آن نور برخوردارند. همان نوری که از درخت مبارک زیتون می تابد و نه از شرق است و نه از غرب. آن درخت، درخت حقیقت است و جز خدا نیست، خدایی که مهرش بی انتها و بر همه گسترده و در همه دلها است. (همان مأخذ)

آثار برجسته آربری به شرح زیر است:

- ۱- ترجمه منتخبی از تذکرة الاولیاء عطار.
- ۲- شیراز: شهر ایرانی اولیا و شعرا. (جمع آوری مقالاتی چند درباره حافظ، سعدی، ابن خفیف، روزبهان و توضیحی از شیراز)
- ۳- ترجمه شکوی الغریب نوشته عین القضاة همدانی به اضافه مقدمه و حواشی با جزئیات که خواننده انگلیسی را به زندگی و طرز تفکر عین القضاة آشنا می سازد.
- ۴- ترجمه منتخب کتاب التعرّف لمذهب اهل التصوف نوشته ابوبکر کلابادی.
- ۵- جمع آوری و نگارش کتاب "میراث ایران" که مجموعه ای است از مقالات و موضوعات مختلف در مورد ره آوردهای فرهنگی و تاریخی (مزدایی و اسلامی) ایران.
- ۶- ترجمه ۵۰ غزل حافظ.
- ۷- مثنوی معنوی به نثر انگلیسی در دو جلد.
- ۸- ترجمه قرآن مجید.
- ۹- ترجمه اشعار شعرای صوفی دیگر نظیر مولوی، عطار، باباطاهر و ابن الفارض.

۱۰- تألیف کتاب "تحقیقی در ادبیات فارسی".

۱۱- چند کتاب در زمینه معرفی تاریخ و عقاید تصوف، به خصوص کتاب: *Sufism: An Account of the Mystics of Islam*. این کتاب از آنجهت حائز اهمیت است که در سال ۱۹۴۱ چاپ شده است و در آن دوران در غرب اطلاعات جامعی درباره تصوف موجود نبوده و این کتاب به منزله معرفی تصوف به غربیان بوده است.

آربری تا زمان وفات خود یعنی سال ۱۹۶۹ میلادی در دانشگاه کمبریج به کار و خدمت در زمینه شناخت فرهنگ و تصوف ایران مشغول بود و خدمات وی نسبت به فرهنگ ایران قابل تقدیر و ستایش است.

بسیاری مبنی بر نفوذ ایرانیان در فرهنگ اعراب چه در زمینه حکومت و سیاست و چه در زمینه علمی و فلسفی وجود دارد، چه عربها برای اداره امور خویش اغلب متکی به تجربه زیاد ایرانیان در زمینه های مختلف بودند.

در باره نفوذ فرهنگ ایرانی، آربری می نویسد: «تأثیر فرهنگ ایران در ادب عرب به وضوح مشهود است، چنانکه هم «کلیله و دمنه» که جنبه اخلاقی و آموزشی دارد و هم «هزار و یکشب» که در اصل به زبان پهلوی بوده به عربی ترجمه شده اند. همچنین تصوف پدیده ای کاملاً ایرانی است و عربها از این نظر کاملاً مدیون ایرانیان هستند.»

درواقع آنچه آربری در زمینه تصوف به رشته تحریر آورده تا حدود زیادی نتیجه تجربه و تحولات معنوی خود اوست. در این زمینه وی با استاد خود نیکلسن وجه اشتراک دارد، چه هر دو در جوانی نسبت به مسیحیت دل سرد گشته بودند اما در نتیجه تحقیقاتشان در باره تصوف، دوباره کششی دینی و عرفانی در خود بازیافتند. لیکن برخلاف نیکلسن که هیچگاه در مورد عقاید مذهبی خود اظهار نظر نمی کرد، آربری قاطعانه بدین موضوع اشاره کرد که در اثر مطالعاتی که در مبانی تصوف داشته و تجربیات معنوی که از آن حاصل کرده، دوباره به مسیحیت و کلیسا روی آورده است.

در رساله ای به نام "اقرار معنوی" *Apologia Spiritualis* که بعد از وفات آربری در میان کاغذها و یادداشت هایش یافته شد، وی در باره حقیقت چنین می نویسد:

«[سابقاً] گمان می بردم که شناخت حقیقت تنها از طریق تفکر میسر است، و این تنها بوسیله عقل و دور از احساسات بشری است... اما اکنون به این نتیجه رسیده ام که تنها از طریق عرفان می توان به حقیقت دست یافت و تا این نور در دل انسان می درخشد، هیچ تاریکی قادر به گمراهی آدمی نیست. این نور همان حق (Truth) است که شاید بهتر باشد آنرا خدا بنامیم. من دانشمند و اهل عقل هستم، اما بدین نتیجه رسیده ام که عقل نه تنها نمی تواند به راز نور پی برد، بلکه در نهایت به منزله حجایی در مقابل آن نور است. به راستی عالمی که ساکن آنم، پر از سایه است و وجود من مملو از غم و اندوه فراوان بوده است، اما از آنجا که نور الهی را یافته ام دیگر نیازی به کسی یا چیزی دیگر ندارم.»

در مورد مسیحیت خویش می نویسد:

«سالهاست که به سوی مسیحیت بازگشته ام و اکنون از آرامشی

روانشناسی تصوّف

رسم بر این بود که پیران طریقت پس از سنجش استعداد مرید او را به مقامات بالاتر ترقی می دادند. اگر مریدی بدون استحقاق توقع مقامی بالاتر را داشت، پیر با آزمون روانی عملی خویش بطور غیرمستقیم به وی متذکر می شد که هنوز وقت آن نرسیده است، بدون اینکه مرید برنجد و نیز به درخواست نابهنگام خود اعتراف کند. روش مزبور را داستان زیر خاطر نشان می سازد:

«یوسف بن حسین را در خواب گفتند: در هر عهدهی نشانه بی باشد و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند. پیش او رو.

یوسف چون بیدار شد، جمله نهادش در گرفت و شوق بدو غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق - تعالی - می سوخت. چون به مسجد ذوالنون رسید، سلام کرد و بنشست. ذوالنون گفت: «علیک السلام».

یوسف یک سال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یک سال ذوالنون گفت که: «این جوان از کجاست؟». گفت: «از ری». یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم بود. چون یک سال دیگر بگذشت، ذوالنون گفت: «این جوان به چه کار آمده است؟» گفت:

«به زیارت شما». بعد از آن گفت: «هیچ حاجتی هست؟». گفت: «بدان آمده ام که اسم اعظم در من آموزی». یک سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه ای چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت: «از رود نیل بگذر. فلان جایگه شیخی است. این کاسه بدو ده و هر چه به تو گوید، یاد گیر». یوسف کاسه برداشت و روان شد. چون پاره ای راه برفت، وسوسه ای در وی پیدا شد که:

«در این کاسه چه باشد؟ که می جنبد». سرکاسه بگشاد. موشی برون جست و برفت. یوسف متحیر بماند. گفت: «اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش

ذوالنون؟». عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی. شیخ چون او را بدید، تبسمی کرد. گفت: «نام بزرگ خدای - تعالی - از او خواسته ای؟» گفت:

«آری». گفت: «ذوالنون بی صبری تو می دید. موشی به تو داد. سبحان الله! موشی نگه نمی توانی داشت. اسم اعظم چون نگه داری؟» یوسف خجل شد و با

مسجد ذوالنون آمد. ذوالنون گفت: «دوش هفت بار از حق - تعالی - اجازت خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد، یعنی هنوز وقت نیست. پس

حق - تعالی - فرمود که: او را به موشی بیازماید. چون بیازمودم چنین بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید.» (تذکره الاولیاء عطار، تصحیح دکتر

محمد استعلامی، ص ۳۸۳، ۳۸۴).

از منشآت دکتر جواد نوربخش

معراج عشق

چشم جان را برگشا، باغ گل افشان را بین

بـرشکن زندان "تن"، آن سوی زندان را بین

شست و شویی تازه کن در چشمه مهراب عشق

پاک شو از بار هستی، پاکِ جان را بین

عاشقی کن، مست شو، می سوز در شوق وصال

حال سرمست و ره‌های مهرورزان را بین

راهجوی عشق را باک از شب و بیراهه نیست

دل، چراغ راه می کن نور باران را بین

کام جان بر جام جم نه، مست شو، دیوانه شو

خاکسار عشق شو، معراج انسان را بین

پـرگشا، پرواز کن، اوج فلک را در نورد!

اخترانِ مست را، مستانِ رقصان را بین

نه فلک را مستِ جامِ باده روزِ الست

فیلسوف و منطق سر در گریبان را بین

دل به نور شمع بستن از سر بی همتی است!

خویشتن بر شعله زن، خورشید رخشان را بین

کریم زبانی، تورنتو (کانادا)

دوست

دوستی از راه صدق و صفا مرا به کاشانه خود دعوت کرد.

شوری پدید آمد و با جان و دل پذیرفتم. دست و صورتی

شستم، لباسی تازه بر تن کردم، بی سرو پا و دیوانه وار راه

کاشانه دوست گرفتم. راهی که بی نشان بود و سرانجام آن

خانه دوست.

با هزار ترس و لرز حلقه بر در زدم. دری باز شد، یا اینکه در

باز بود و من در خیال خود دری می زدم. آنگاه که گامی به

درون خانه نهادم، نه خانه ای بود، و نه من، دوست بود،

دوست، دوست!

کاوس راوری - آمریکا

گلهای ایرانی

می گویم

دیده‌ام از تو بسی مهر و وفا می گویم
گر بمیرم نشوم از تو جدا می گویم
مهربان تر ز تو ای دیده، ندیدم هرگز
این سخن را بخدا، بهر خدا می گویم
تو کریمی و خداوند سخا و کرمی
هر کجا وصف تو ای بحر سخا می گویم
به وفای تو که من بنده درگاه توام
سخن این است و من از عین رضا می گویم
به هوی و هوسی نامدم ای دوست که باز
به هوایی روم از کوی شما می گویم
به ارادت زده‌ام دست به دامن شما
مشنو ای جان، اگر این نکته خطا می گویم
نشیدم ز تو جز یاد حق و ذکر جمیل
به جمالت که ترا شکر و ثنا می گویم
نامدم تا که شوم شیخ ره و صاحب جاه
آمدم تا که شوم غرق فنا می گویم
گربرانی بروم، و طلبی، بازآیم
بنده را نیست ز خود میل و هوی می گویم
من و کفر سر زلفت بدو عالم ندهم
گفته‌ام این سخن اینجا، همه جا می گویم
من و بی حاصلی و عشق و جنون غم یار
من و خُسران و زیان دو سرا می گویم
بت نئی بت شکن خانه دلهایی و من
این سخن را ز سر صدق و صفا می گویم
نام و یاد تو که تعویذ دل و جان منست
دیو اگر حمله کند حول و لا می گویم
به حریم حرمت، حرمت جانان بشکست
به حرمخانه دل، و احراما می گویم
گر نگویم ز گل روی تو، بی تاب شوم
ور بگویم، سخنی معرکه زامی گویم

به کسی راز دل خویش نگویم هرگز
جان فدای لب لعلت به شما می گویم
باده می نوشم و با یاد رخت مست و خراب
میزنم بشکن و از خویش رها می گویم
زاهدو محتسب آر زهد فروشند و ریا
گو فروشند و ندانند چها می گویم
تو بمان تا من دلخسته نباشم هرگز
این دعایی است که هر صبح و مسأ می گویم
ناروا در حقت آر گفت کسی، باد رواش
منش این ورد، به آئین روا می گویم
من که بی یاد رخت باده نوشم بفدات
قصه شوق تو با زلف دوتا می گویم
ماه کنعان دل و گمشده جان منی
"نوربخشا" ز غمت و اسفا می گویم
"آشنای" من و تو غیر صبا نیست کسی
زان پیام دل خود را به صبا می گویم
محمدی (آشنا) - مشهد

هیاهوی سکوت

در کعبه و بتخانه همه روی تو دیدیم
در معبد بودا خم گیسوی تو دیدیم
با هر که نشستیم در او نور رخت بود
هر جای که رفتیم سرکوی تو دیدیم
ناقوس کلیسا همه آهنگ ترا داشت
در رقص دراویش تکاپوی تو دیدیم
هر سو نظر افتاد از این سوی و از آن سوی
در دیده ظلمت زده سوسوی تو دیدیم
از خلق گسستیم و به عزلت گرویدیم
در خامشی خویش هیاهوی تو دیدیم
هر شعر سرودیم همه رنگ ترا داشت
درگوی بلورین همه جادوی تو دیدیم
«شیرین» همه را جلوه ای از روی تو پنداشت
ما هر چه که دیدیم هم از سوی تو دیدیم
شیرین رضویان - لندن

شهر مدهوشان

درآمد

این قصه نظامی را، که به تعبیر ما تلاشی است برای بیان مراحل سیر و سلوک صوفیانه، با اندکی تغییر - تجسم گفتگوی آغاز داستان - و اندکی فشرده تر از آنچه در اصل هست به نثر امروزی برگردانیم تا آنها هم که با زبان شعر کلاسیک فارسی چندان آشنا نیستند بتوانند پیام آنرا به آسانی بگیرند. باز به همین منظور کوشیدیم تا پیامی که نظامی آنرا - شاید بنا بر ضرورت‌هایی - سخت در زیر سرپوش افسانه پنهان کرده است، آنچنان پنهان که پژوهشگران نامدار نیز آنرا "قصه پریان" پنداشته اند، از زیر این پوشش بیرون کشیم، راز و رمز آنرا بگشاییم و پیام را آشکار سازیم، با این نیت که بخود امید و نوید دهیم که:

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کائرا نیست پایان غم مخور
(حافظ)

اولی گفت: پارسا خانم! ما از آنوقت که بیاد داریم ترا همیشه سیاهپوش دیده ایم، عزادار کیستی؟

دیگری گفت: ولی نه شکوه ای میکنی، نه شکایتی میکنی، نه اشکی میریزی، نه آهی میزنی!

سومی گفت: دلسوخته و لب دوخته!

کسی از گوشه ای گفت: هر غصه ای بالاخره باید روزی تمام شود. بگو و خودت را راحت کن.

پارسا خانم حسابی غافلگیر شده بود. دوره اش کرده بودند. سؤال پیچ شده بود. لکنت زبانش نشان میداد که هیچگاه به این فکر نیافتاده است که ممکن است روزی در چنین وضعی قرار بگیرد. درواقع هم در طی آن سالیان دراز که این بانوی لطیف سرشت ماهی یکبار به خانه ما میآمد، هیچکس پایی او نشده بود که کیست و چه

می کند؟ از کجا می آید و به کجا می رود. سالها بر این روال گذشته بود و پارسا خانم از راز سرپوشیده خود با کسی سخن نگفته بود. تا آنروز که این بانوی سالخورده ناگهان با این پرسشهای نامنتظر روبرو شده بود.

پارسا خانم از گفتن امتناع می کرد. دلیلش هم این بود که آن ماجرا آنقدر غریب و شگفت انگیز است که کسی آنرا باور نمی کند. همین امتناع او از گفتن دیگران را به شنیدن حریص تر می کرد. سرانجام پارسا خانم به زبان آمد و گفت:

من در جوانی کنیز بودم. کنیز فلان پادشاه که گرچه دیگر زنده نیست از او خشنودم. پادشاهی بود بزرگ و کامکار. در دوران او چنان امنیت و عدالتی برقرار بود که گرگ و میش با هم و در کنار هم میزیستند. گرچه او پادشاه بود ولی رنجهای فراوان کشیده بود و احساس می کرد که در زندگی به او ظلم شده است و به همین دلیل لباس سیاه می پوشید که نشانه دادخواهی است و پادشاه سیاهپوشان لقب گرفته بود. یکی از خصوصیات این پادشاه ثروتمند مهماندوستی او بود. «چون گل باغ بود مهمان دوست» و با دیدن مهمان «خنده میزد چو سرخ گل در پوست». مهمانسرایی چند اشکوبه ای ساخته و افراد معینی را مسئول پذیرایی از مهمانان کرده بود و هرتازه واردی به آن شهر مهمان او بود.

خدمتکاران نخست متناسب با مرتبه اجتماعی مهمان از او پذیرایی می کردند و بعد نوبت به خود پادشاه میرسید که با آنها گفتگو و از کار و بار و شهر و دیار آنها پرسشها کند. پادشاه این راه و رسم را تا پایان عمر ادامه داد.

روزی شاه ناپدید شد. و ما دیگر او را ندیدیم. این غیبت مدت درازی به طول انجامید، تا آنکه روزی باز ناگهان پیدا شد و بر تخت نشست. اما این بار از سر تا پا سیاه پوشیده بود و تا پایان عمر نیز سیاهپوش ماند و کسی هم جرأت نمی کرد از او پرسد انگیزه این

شهر پرشها کردم و پاسخی نیافتم .

چند پرسیدم آشکار و نهفت

این خبر کس چنانکه بود نگفت

فکر را فریب می دادم که صبر کن ولی دل را چکنم که دل

بی شکیب بود . " عاقبت مملکت رها کردم " و همانطور که میدانی

یکی از خویشان را بر جای خود نشاندم . تدارک سفر دیدم ، پول و

جوهر فراوان برداشتم و به راه افتادم . پسران پسران رفتم تا به آن

شهر رسیدم و آنرا دیدم : " شهری آراسته چو باغ بهشت " ولی اهالی

شهر " همه در جامه سیاه چو قیر " .

پس از آنکه جایی برای اقامت پیدا کردم یکسالی به تحقیق در

باره شهر پرداختم ولی " کس خبر و انداد از آن احوال " . سرانجام

درگیر و دار جستجو برای یافتن آدم مناسبی که بتوانم از او اطلاعات

مورد نظر را بگیرم " دیدم آزاده مرد قصّایی " مردی :

خوبروی و لطیف و آهسته از بد هرکسی زبان بسته

در پی شناخت بیشتر او برآمدم و چون به هم صحبتش پیوستم ،

تصمیم گرفتم زیر بالش را بگیرم و به بهگشت زندگی او کمک

کنم . هدیه های فراوان به او دادم . " چیزهایی برون ز اندازه " و

" روز تا روز قدرش افزودم " .

مرد قصّاب از آن زرافشانی صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج کامد از بار آن خزانه برنج

آنگاه «برد مرا خانه خویش» . سفره مفصلی چیده شده بود که در

آن هر غذای دلخواهی یافت می شد . پس از خوردن غذا گفتگو

شروع شد و اندکی بعد او از جا برخاست ، رفت و برگشت و تمام

آن چیزهایی را که به او داده بودم همه را یکجا در برابر من گذاشت

و گفت این همه زر و گوهر که تو به من داده ای هیچ زرگر به یک جا

ندیده است :

من که قانع شدم به اندک سود این همه دادم ز بهر چه بود؟

پاداش این بزرگواری چیست بگو تا من هم خدمتی به تو بکنم .

من یک جان بیشتر ندارم ، ولی اگر هزار جان هم میداشتم که به تو

بدهم : " باز در برابر آنچه که تو به من داده ای ناچیز بود . "

گفتم : مرد محترم این تواضع تو بی معنی است ، تو آدم پخته ای

هستی چرا خامی می کنی؟ در برابر آدم با فرهنگگی چون تو این

مختصر ارزشی ندارد . و در همان حال اشاره ای به غلامان خود

کردم تا فوراً از خزانه خاص من هدایای بیشتری برای او بیاورند و

بیشتر از آنچه قبلاً به او داده بودم در برابرش نهادم .

سیاهپوشی چیست . در شبی از شبها که پرستاری و پذیرایی از شاه

به عهده من بود و او برای من از هر دری سخن می گفت ناگهان در

میان گفتار خاموش شد و به فکر فرو رفت . پس از مدتی سکوت

آهی کشید و گفت روزگار مرا به بازی گرفت و بر من ستم کرد . این

ستم روزگار مرا چنین سوگوار و سیاهپوش ساخت . گفتم ای

پادشاه نه کسی تاکنون شهادت آنرا داشته که از تو دلیل این

سیاهپوشی را بپرسد و نه تو خود پرده از این راز برداشته ای ، تنها

یک نفر از این راز با خبر است و آن یکنفر هم خود تو هستی ، لب

بگشا و پرده از روی این راز فرو انداز . آنگاه پادشاه که مرا محرم

اسرار خود می دانست گفت همانطور که میدانی من از آغاز

پادشاهی مقرر کرده بودم که هر مسافری که وارد شهر می شود ، از

او به عنوان مهمان من پذیرایی شود .

روزی از روزها مردی به شهر آمد که سراپا سیاه پوشیده بود .

هنگام صحبت ، از او دلیل سیاهپوشی اش را پرسیدم . او از پاسخ

گفتن طفره رفت و گفت از این سخن بگذر که گفتنی نیست . گفتم

بگو و بهانه مگیر ، دلیل این سیاهپوشی چیست؟ گفت متأسفم و

معدور ، باید مرا ببخشی نمی توانم بگویم «کارزوی است این ز گفتن

دور» ، از این سیاهپوشی فقط آنکسی خبر دارد که خود سیاهپوش

است ، اصرار کردم ، خواهش کردم ، تمناً کردم ولی همه بی فایده

بود و او پرده از روی کار برنگرفت و سرانجام :

چون ز حد رفت خواستاری من

شرمش آمد ز بی قراری من

گفت شهر بست در ولایت چین

شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر «شهر مدهوشان»

تعزیت خانه سیه پوشان

مردمانی همه به صورت ماه

همه چون ماه در پرنده سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند

شهر او را سیاهپوش کند

دلیل آن سیاهپوشی هم داستان عجیبی است که دیگر از آن سخن

نخواهم گفت حتی اگر جان بر سر این کار نهم . این حرف را گفت

و بار خود را بست و رفت . " قصه گو رفت و قصه ناپیدا " . ولی من

سخت کنجکاو شده بودم . بیم آن می رفت که از کنجکاو دیوانه

شوم . جستجو ها کردم . از هر کس و هر سو درباره آن داستان و آن

این سبد است که راز را بر تو آشکار خواهد ساخت .

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت

نماید مگر که این سبت

من پس از تأملی کوتاه در سبد نشستم و تا خود را جابجا کردم ناگهان سبد چون پرندۀ ای از زمین برخاست ، به پرواز درآمد و به بالا رفت . که بود که طناب را به بالا بکشد نمی دانم . آنچه می دانم این بود که در حین پرواز طناب دورگردن من تاب خورده و من بیچاره در میان زمین و هوا بندبازانه پیچ و تاب خوردم و احساس می کردم که هر آن یا گردنم خواهد شکست یا خفه خواهم شد . اما همین طناب که نزدیک بود مرا خفه کند جانم را هم نجات داد . در حین پرواز سبد به مناره ای رسید . مناره ای سر به آسمان سائیده ، چنان بلند که اگر کسی می خواست سر آنرا ببیند کلاه از سرش می افتاد . این مناره سبب نجات جان من شد ، زیرا طناب دور آن پیچ خورد و سبد از حرکت ایستاد و من وسط زمین و هوا معلق ماندم . حالا نه جرئت داشتم به بالا نگاه کنم ، نه پائین . از ترس دیده بر هم نهادم و تسلیم ناتوانی خود شدم . پیشیمان از کار خود آرزو می کردم که ای کاش کنجکاو می نمی کردم و در خانه خویش ، نزد کس و کار خود مانده بودم . ولی دیگر دیر شده ، کار از کار گذشته بود و پیشیمانی سودی نداشت .

مدتی بر این روال گذشت و من در آن سبد بر مناره آویزان مانده بودم که پرندۀ ای آمد و بر سر مناره نشست . اما چه پرندۀ ای؟ " مرغی آمد نشست چون کوهی " مناره از سنگینی آن مرغ به لرزه درآمد چنانکه گوئی هر آن مناره از جای کنده خواهد شد .

پر و بالی چو شاخهای درخت پای ما بر مثال پایه تخت
چون ستونی ، کشیده منقاری بیستونی و در میان غاری
هر پری را که گرد میانگیخت نافه و مشک بر زمین می ریخت
هر بن بال را که می خارید صدفی ریخت پر ز مروارید

این مرغ با این هیبت آمد و نشست روی من و خوابش برد و من در زیر پای او ناتوان و درمانده مانند غریقی در آب . گفتم اگر پای او را بگیرم چه بسا که مرا چون شکار از پای در آورد .

ورکنم صبر جای پر خطر است کاوتم زیر و محتم ز بر است
آن مرد قصاب در حق من بی وفایی کرد . " چه عرض بودش از شکنجه من؟ " شاید آن بذل و بخششی که من به او کردم او را گمراه کرد و خواست مرا به دست مرگ بسپارد؟! باری ، بهترین کار این است که وقتی مرغ به پرواز در می آید پای او را محکم بچسبم . تنها

مرد کاگه نبد ز نازش من در خجالت شد از نوازش من

گفت من هنوز تلافی هدایای قبلی را نکرده

دادیم نعمتی دگر باره جای شرمست چون کنم چاره؟

من آن هدایا را برای این جلو نگذاشتم که چیزی هم بر آن بیافزایی :

چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل گشتم ، ار تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار ورنه این ها که داده ای بردار!

وقتی دیدم که او حاضر به همکاری است داستان را برای او گفتم و گفتم که چرا دست از پادشاهی شستم و پای در راه نهادم :

تا بدانم که هر که زین شهرند

چه سبب کز نشاط بی بهرند

بی مصیبت چرا به غم کوشند

جامه های سیه چرا پوشند؟

مرد قصاب کاین سخن بشنید

گوسفندی شد و ز گرگ رمید

ساعتی مانند چون رمیده دلان

دیده بر هم نهاده چون خجلان

آنگاه لب به سخن گشود و گفت آنچه نباید می پرسیدی پرسیدی و پاسخ آنرا هم همانطور خواهی گرفت . شب که تاریکی شهر را فرا گرفت و دیگر کسی در کوی و برزن در رفت و آمد نبود :

گفت وقتست کآنچه می خواهی

بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم

صورت ناموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز خانه برون

شد مرا سوی راه راهنمون

او از پیش می رفت و من غریب هم از پی او . در شهر پرندۀ پر نمی زد . همه جا تاریک ، خلوت و خاموش بود . او مرا به ویرانه ای برد و هر دو در ویرانه از نظر ناپدید شدیم . در ویرانه :

سبیدی بود در رسن بسته

رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین

جلوه ای کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموشست

از چه معنی چنین سیه پوشست

شفق جای خود را به سیاهی شب داد، بادی آمد و راه را جارو کرد و در پی آن ابری نم نمک بارید و غبار راه را فرونشاند و آنگاه :
دیدم از دور صد هزاران حور از من آرام و صابری شد دور
"هرنگاری بسان تازه بهار" با هزاران هزار زیبایی، بال‌هایی
سرخ چون گل لاله در بستان و با شمع‌هایی شاهانه و بزرگ در
دست که خرامان پیش می‌آمدند.

آن زیارویان فرش و تختی چون فرش و تخت بهشت نیز
برسر نهاده و به همراه می‌آوردند. آنگاه فرش را انداختند و تخت
زدند. اندک زمانی بعد بانویی نمودار شد که گفتی ماه از سپهر به
زیر آمده است. ماه چیست؟

آفتابی پدید گشت از دور کاسمان ناپدید شد از نور
و دیگر زیبارویان، دور تا دور او، چون صد هزاران ستاره
سحری حلقه زدند و او چون سروی در چمنزار می‌نمود.

سرو بود او کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن بتان سمنش
آمد آن بانوی هم‌ایون بخت

چون عروسان نشست بر سر تخت
لحظه‌ای پس از آنکه نشست رو بند از چهره به کنار زد و کفش از
پای بدر آورد.

بود لختی چو گل سرافکنده
به جهان آتشی درافکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که در برداشت
که ز نامحرمان خاک پرست

می‌نماید که شخصی اینجا هست
برخیز و جستجو کن و "هر که پیش آیدت به پیش من آر!"
آن پریچهره همان لحظه از جا برخاست و پس از جستجویی با
شتاب، مرا دید.

چون مرا دید ماند از آن به شگفت
دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود
من براین گفته هیچ نفزودم

کارزومند این سخن بودم

راه نجات ازین جای خطرناک همین است و بس.

سحرگاهان که مرغان چشم می‌گشایند و به پرواز در می‌آیند،
آن مرغ هم به پرواز درآمد.

دست بردم به اعتماد خدای و آن قوی پای را گرفتم پای
مرغ به پرواز درآمد و مرا "بر اوج برد چو باد".
تا نیمه‌های روز پرواز کرد و چون گرما بالا گرفت، مرغ میل
سایه کرد و آهسته آهسته فرود آمد.

تا بدانجای کز چنان جایی تا زمین بود نیزه بالای
زمین سبزه زاری بود نرم به رنگ حریر و بوی گلها در هوا موج
می‌زد.

من بر آن مرغ صد دعا کردم
پیش از دست خودرها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم
برگلی نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده
دل به اندیشه‌های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهتر کم بودم
باز، کردم نظر، به عادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش
باغی دیدم که زمینش چون آسمان پاک بود و غبار آدمی به آن راه
نیافته بود.

صد هزاران گل شکفته در او
سبزه بیدار و آب خفته در او
هرگلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی
گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر، سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان، به سان گلاب
در میانش عقیق و در خوشاب
ارم یا باغ بهشت نام آن باغ را "آرام دل" نهاده بود و آسمان آبی
رنگ که بر همه زیبایی‌های جهان احاطه دارد، آنها را می‌بیند و
می‌شناسد آن باغ را مینو یا بهشت نام نهاده بود.

ارم، آرام دل، نهادش نام
خوانده مینوش چرخ مینوفام
من که دریافتم چنین جایی
شاد گشتم چو گنج پیمایی
(گنج پیمان = کسی که گنج یافته باشد) "از نکوبی در او عجب
ماندم" شکر کردم. دور و بر آنرا گشتم و باغهای دیده نواز را دیدم.

میوه‌های لذیذ می‌خوردم
شکر نعمت پدید می‌کردم
عاقبت رخت برستم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می‌گفتم
تا شب.

نخستین شب

چون شب فرا رسید و آرایش آسمان دگرگون گشت و سرخی

پیش رفتم ز روی چالاکی

خاک بوسیدمش من خاکی

خواستم در همان پائین مجلس در صف خدمتکاران بنشینم .

گفت بر خیز! جای جای تو نیست

پایه بندگی سزای تو نیست

نزد حریف مهماندوستی چون من جای مهمان در حاشیه

نیست، بلکه در کنار من است .

گفتم ای بانوی بهشتی خوی با من بنده این حدیث مگوی

تخت تو، تخت بلقیس همسر سلیمان پیامبر است . من دیوی

بیابانی هستم چگونه دعوی پیامبری و سلیمانی کنم و در کنار تو جای گیرم؟

گفت بهانه گرفتن سودی ندارد، همه جا جای تست، هر جا که خود اراده کنی، ولی باید در کنار من باشی و با من نشست و برخاست کنی، تا از نهان من آگاه گردی و از مهربانی من بهره ور شوی .

به او گفتم سایه تو همسر و هم قدر تو است، تاج من خاک پایه تخت تو است . ولی او مرا به جان و به سر سوگندها داد که لحظه ای به بر من آی . گفت تو میهمانی و میهمان را عزیز باید داشت . چون چاره ای جز پذیرفتن ندیدم، از جای برخاستم . خادمی دستم را گرفت و با ناز بر تخت نشاند و خود بازگشت .

چون بر آن تخت بلند جای گرفتم، دیدم که ماه به کمندم افتاده است . آن بانوی زیبا، با مهربانی، خوش زبانیها کرد و فرمان داد تا سفره گسترده . "خوان و خوردی ز شرح دادن بیش" . چون از خوردن غذاهای گرم و نوشیدن نوشابه های سرد فارغ شدیم، "مطرب آمد روانه شد ساقی" . دوشیزگان شیرین گفتار در می افشاندند و ترانه می گفتند و بعد :

رقص میدان گشاد و دایره بست پردرآمد به پای و پویه به دست

پس از رقص و پای کوبی نوبت به میگساری رسید .

چون ز پا کوفتن برآسودند دست بردی به باده بنمودند

ساقی جامهای دمام می داد و اندک اندک نقاب از چهره شرم فرو می افتاد . "من به نیروی عشق و شراب" کارهایی کردم که فقط از مستان خراب می تواند سر بزند . ولی :

آن شکر لب ز روی دمسازی

بازگفتی نکرد از آن بازی

چونکه دیدم به مهر خود رایش

اوقفادم چو زلف در پایش

بوسه بر پای بار خویش زدم

تا "مکن بیش!" گفت، بیش زدم

مرغ امید بر نشست به شاخ

گشت میدان گفتگوی فراخ

عشق می باختم به بوس و به می

به دلی و هزار جان با وی

گفتمش : دلپسند! نام تو چیست؟

نامداریت هست کام تو چیست؟

گفت : من ترک نازنین اندام

نازنین ترکتاز دارم نام!

گفتم ما چون همدل و هم کیشیم، نامهای ما نیز با هم خویشاوندند و از یک ریشه اند . نام تو ترکتاز است و لقب من ترکتازی است . پس بیا تا با هم ترک وار بتازیم و اینکه که می تلخ و نقل شیرین داریم جام می به دست گیریم و نقل بر سفره نهیم . او کرشمه ای کرد . کرشمه او برای من فرمانی بود برای نزدیک شدن به او . غمزه ای می گفت : اینکه وقت بازی تو است، دریاب که بخت به تو روی کرده است .

خنده می داد دل که وقت خوش است

بوسه بستان که یار نازکش است

چون که اجازه داد بر گنج بوسه او راه یابم "من یکی خواستم هزارم داد"

گرم گشتم، چنانکه گردد مست

یار در دست و کار رفته ز دست

خونم اندر جگر به جوش آمد . صدای جوشیدن خون آنچنان بلند بود که به گوش ماه هم می رسید . "گفت امشب به بوسه قانع باش" و بیش از این در پی یافتن ناممکن نباش، زیرا بیشتر از این روا نیست . تا زمانیکه بر خود تسلط داری می توانی بر لب و موی من بوسه زنی و چون به جایی رسیدی که نتوانی بر طبیعت سرکش مسلط بمانی، از میان این کنیزان ماهروی آنکه را بهتر یابی و آرزو کنی انتخاب کن تا او را در اختیار تو بگذارم که به شهبان تو درآید و "آتش را ز جوش بنشانند" و شب بعد اگر عروس نخواستی باز هم می توانی به میل خود زیبا روی دیگری را بگزینی .

و چون تخت بلند را برپا ساختند و چادری از حریر بر آن افکندند، بزمی آراستند سلطانی .
شور و آشوبی از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست
و در میان آنها آن عروس که صبر از دل عاشقان برده بود .
بر سر تخت شد قرار گرفت تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند . رفتم و مرا روی تخت نشانند . چون
روز پیش خوان گسترده با خوراکیها و نوشابه های دلخواه و فراوان .

می نهادند و چنگ ساخته شد از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار گرم تر کرد عشق را بازار
در سرآمد نشاط سرمستی عشق با باده کرد همدستی
آن ماهروی من ، -مهربانی خود را بر من آشکار کرد و به نواختن
من راغب گشت . اشاره ای به یاران و پرستاران کرد تا دور شوند .
در آن خلوت و در کنار آن یار خوش شوری که در دلم بود به مغزم
افتاد :

دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان بیرش
گفت هان! وقت بی قراری نیست
شب، شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز می گیر و بوسه در می بند
به قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
و آنکسی که تسلیم میل و آرزوی خود شود پایان کارش فقر و
تنگدستی خواهد بود .

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابیم از سر گذشت و خار از پای
موی سیاه تو چون زنجیر است و من دیوانه زنجیری تو هستم .
گفت : به تو گفتم که زنجیر بر در نه تا منم دیوانه زنجیری
نشوم!

شب به آخر رسید و صبح دمید سخن ما به آخری نرسید
گفتم :
این همه سرکشیدن از بی چیست
گل بخندید! تا هوا نگرست!

هرشب، زین، یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم
پس از گفتن این سخن با من مهربانی کرد و :
در کنیزان خود نهانی دید
آنکه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و به من سپرد به ناز
گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن روی مانده مات و شگفت
ماهرویی براستی زیبا، دلریا و سزاوار نازکشیدن . او رفت و من
به دنبالش . تا رسیدیم به بارگهی . او نخست مرا به درون فرستاد و
خود از پی من وارد شد . هنگامی که وارد قصر شدیم :
دیدم افکنده بر بساط بلند خوابگاهی ز پریان و پرنده
شمع های بساط بزم افروز، با رنگهای یاقوتی و بوی عنبرین و
ما چون زیر و بم ساز، هماهنگ و همنا آویختیم :

سر به بالین بستر آوردیم هر دو برها بیر در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید نازک و نرم و سرخ رنگ و سپید
صدفی، مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من پر ز کافور و مشک بستر من
چون صبح شد او هم چون بخت من بیدار شد و راه گرمابه
گرفت و مرا برای شستشو به آبدانی راه نمود که با زر و گوهر سرخ
تزیین شده بود . خود را با آب گل شستم و از آن خانه نشاط بدر
آمدم . ستاره ها هنوز تک تک در آسمان دیده میشدند . به گوشه ای
خالی رفتم و شکر ایزد گذاردم .

آن عروسان و لعبتان سرای همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر بر گل خشک با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گاه شام بخت بیدار و خواجه خفته به کام

شب دوم

چون عطر شب در فضا پراکنده شد، سر از خواب برداشتم و
"نشستم چو سبزه بر لب آب" . باز چون روز پیشین ابر و باد آمدند
یکی باران بارمغان آورد و یکی بوی خوش عبیر و پس از آنکه عطر
عبیر آن مرغزار را فرا گرفت هنگام آمدن لعبتان بود و :

لعبتان آمدند عشرت ساز آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند تخت پوشی ز گوهر آوردند

رفتم آنشب چنانکه عادت بود

وان شبم کام دل زیارت بود

تا گه روز قند می خوردم

با پیری دست بند می کردم

و چون شب رفت و روز آمد باز در تمنای رسیدن شب بودم تا

دوباره با زیارویان میگساری کنم و

گه خورم با شکر لبی جامی

گه برآرم ز گلرخی کسامی

شب سوم

و چون شب آمد آنچه می خواستم مهیا بود و جایگاهی آسمانی

داشتم .

چندگاه این چنین به رود و به می

هر شبیم عیش بود بی در پی

اول شب نظاره گاهم نور

آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم به باغ و شب به بهشت

خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه

روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا

بخت من بود کان نبود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس

حق نعمت زیاده شد ز قیاس

ورق از حرف خرمی شستم

کز زیادت زیادتی جستم

براین روال سی شب گذشت .

شب سی ام

باز ابری آمد و بادی و در پی آن سر و صدای زیورهای آن

ماهرویان به آسمان برخاست و :

آن کنیزان به رسم پیشینه

سیب دردست و ناز در سینه

آمدند آن سریر بنهادند

حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان

دربرافکنده زلف مشک فشان

پاسخم داد کامشبی خوش باش

نعل شبیدیز گو در آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور

یابی از شمع جاودانی نور

چشمه ای را به قطره ای مفروش

کاین همه نیش دارد آن همه نوش

در یک آرزو به خود دربند

همه ساله به خرمی می خند

بوسه می گیر و زلف می انداز

نرد رو با کنیزکان می باز

باغ داری به ترک باغ مگوی

مرغ با تست شیر مرغ مجوی!

کام دل هست و کامرانی هست

در خیانت گری چه آری دست؟

امشبی با شکیب ساز و مکوش

دل بنه بر وظیفه شب دوش

من ازین پایه چون به زیر آیم

هم به دست آیم، ار چه دیر آیم

چون گران دیدمش در آن بازی

کردم آهستگی و دمسازی

دل نهادم به بوسه چو شکر

روزه بستم به روزهای دگر

از سر عشوه باده می خوردم

بر سر تابه صبر می کردم

باز تب کرده را در آمد تاب

رغبتم تازه شد به بوس و شراب

چون دگر باره ترک دلکش من

در جگر دید جوش آتش من

کرد از آن لعبتان یکی را ساز

کآید و آتشم نشاند باز

یاری، الحق چنان که دل خواهد

دل همه چیز معتدل خواهد

خوشدل آن شد که باشدش یاری

گر بود کاشکی چنان یاری

در برابر تو خاموش نگردد. به من پاسخ سرد مده! تا کی خواهی
مرا خواب خرگوشی دهی؟ می ترسم عمرم به پایان برسد و از پای
درآیم. در برابر تو از آرزوهای خود چشم می پوشم " کارزوی خود
از تو بردارم. "

" اگر در آرزو را بر من بندی " میرم امشب ز آرزومندی، دیگر
صبری برایم نمانده. " گفت چونین کنم تو دست بدار! " من ناز ترا
به جان می کشم.

لیکن این آرزو که می گویی دیریابی و زود می جویی
اگر از بوته ای خار بهشتی به بار آید چنان کاری از چون منی نیز
بر خواهد آمد. اگر از درخت بید بوی عنبر آید، این کار از دست من
نیز بر خواهد آمد و این محال است.

بستان هر چه از منت کام است

جز یکی آرزو که آن خام است

رخ ترا، لب ترا و سینه ترا

جز دری، آن دگر خزینه ترا

گر چنین کرده ای شبت بیش است

این چنین شب هزار در پیش است

چون شدی گرم دل زباده خام

ساقی بخشمت چو ماه تمام

تا ازو کام خویش برداری

دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم

گوش کـردم و لیک نشنیدم

بختم از دور گفت ای نادان

لیس قـریه وراء عبادان

می گفت این آخرین منزل است، از این فراتر نمی توان رفت. آن

سوی آبادان دیگر روستایی نیست!

من خام از زیادت اندیشی

به کمی او فتادم از بیشی

گفتم ای سخت کرده کار مرا

بـرده یکبارگی قرار مرا

من تا لحظه ای که نفس می کشم دست از سر زلف تو بر نخواهم

داشت. اینکه که من می جویم کام نیست، برای خود از رویایی

سخن می گویم. اگر چشم من ترا ندیده بود، " این چنین خوابها

کجا دیدی؟ "

با هزاران هزار زینت و ناز

بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پـرده را نوا بستند

پرده داران به کار بنشستند

و ساقیان همرا با ترنم چنگ شراب ناب در جام ها ریختند.

شاه شکرلبان چنین فرمود

کاورید آن حریف ما را زود

باز خوبان به ناز بردندم

به خداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخواست

کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد

آرزوی گذشته آمد یاد

باز سفره ای رنگارنگ چیده شد و پس از غذا هنگام می گساری

رسید.

من دگر باره گشته واله و مست

زلف او چون رسن گرفته به دست

باز دیوانم از رسن رستند

من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شـدم ز طنـازی

و آن شب آموختم رسن بازی

شیفتم [=به هیجان آمدم] چون خری که جو ببند

یا چو صرعی که ماه نو ببند

لرز لرزان چو دزد گنج پرست

بر کمرگاه او کشیدم دست

دست بر سیم ساده می سودم

سخت می گشت و سست می بودم

وقتی آن زیبا چهره آن حال مرا دید با مهربانی دست بر دست من

گذاشت و آنرا بوسید تا دستم از گنجینه او دور شود و گفت دست به

سوی گنج بسته دراز مکن که دست دراز به مقصود نمی رسد. صبر

داشته باش. این خرما از آن تو است اما شتاب مکن.

باده می خور که خود کباب رسد

ماه میبین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من، ای چشمه نور من، ای نور چشم من

حال که گل روی روشن تو چون صبح دمیده چگونه چراغ هستی من

وانگه از جوش خون و آتش مغز

حمله بر دم بر آن شکوفه نغز

در گنجینه را گرفتم زود، تا لعل را به خون بیاریم. ولی او چنین آرزویی نداشت. "لابه ها کرد و هیچ سود نداشت". آن زیارو مهلت می خواست و من گوش نمی کردم.

خورد سوگند کاین خزینه تراست

امشب امید و کام دل فرداست

امشب را هم با امید گنج بساز و فردا خزینه را تهی ساز.

صبر کردن شبی محالی نیست

آخر امشب شبی است سالی نیست

او همی گفت و من کمر او را محکم گرفته بودم. خواهش او آتش مرا تیزتر می کرد، کار به آنجا رسید که کمر بند او را شل کردم.

چونکه دید او ستیزه کاری من

بی شکیبی و بی قراری من

گفت یک لحظه دیده را در بند

تا گشایم در خزینه قند

چون گشادم بر آنچه داری رای

در برم گیر و دیده را بگشای

با این وعده شیرین که او به من داد، "دیده بر بستم از خزانه او". پس از آنکه لحظه ای مهلتش دادم، "گفت بگشای دیده! بگشادم!"

کردم آهنگ بر امید شکار

تادار آرم عروس را به کنار

چونکه سوی عروس خود دیدم

خویشتن را در آن سبید دیدم!

هیچکس گرد من نه، از زن و مرد!

مونسیم آه گرم و بادی سرد

مانده چون سایه ای ز تابش نور

ترکتازی ز ترکتازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون

جنیشی زان سبید گشاد سکون

آمد آن یار و زان رواق بلند

سبدم را رسن گشاد زبند

آنکس که مرا تنها رها کرد و گریخت مرا در کنار گرفت و عذر خواست.

گفت اگر گفتمی به تو صد سال

باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت

این چنین قصه با که شاید گفت؟

دلیل سیاهپوشی من آنست که مظلومم و درین جوش گرم

جوشیده ام. به او گفتم: ای که چون من ستم دیده ای سخن تو

درست است. من ستم دیده را نیز جز خاموشی و سیاهپوشی

چاره ای نیست. برو و برای من هم لباس سیاه بیاور. "رفت و آورد

پیش من شب تار".

درسرا فکندم آن پرند سیاه

هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ

بر خود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاهپوشانم

چون سیه ابر از آن خروشانم

کز چنان پخته آرزوی به کام

دور گشتم به آرزوی خام

چون پادشاه راز نهفته خود را بر من آشکار کرد و این حکایت را

برای من گفت، من هم که کنیز زر خرید او بودم همان راه را

برگزیدم که او گزیده بود و سیاهپوش شدم.

دریافته‌هایی از این قصه

اینجا که در آئیم رنجستان است. اینجا کشتزار درد است. اینجا

زادگاه بیداد است و گورستان داد. از زمین خونینش دود اندوه به

آسمان می رود و از آسمان سیاهش تیرگی می بارد. از دیرباز تا

امروز. شاید از این روست که حافظ می گوید: "باید برون کشید از

این ورطه رخت خویش" و اخوان ثالث ما را فرا می خواند که:

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بگذاریم!

کجا؟

هر جا که اینجا نیست!

و ما هم همنا با آنها در دل می گوئیم: «آری باید رفت. دیگر

چراغ بی فروغ» اینجا کاشانه غمزده ما را روشن نمی سازد. از این

اجاق انباشته از خاکستر دیگر شرری بر نمی خیزد. اینجا با خمیازه

چشم از خواب می گشائیم و با خمیازه به خواب می رویم. باید

رفت، اینجا، در این شهرک دور افتاده، خاک گرفته و نیمه جان نه

امروز خیری هست و نه دیروز خبری بود. سرزمین موعود هیچگاه اینجا نبوده است. همیشه آنجا بوده است. آنجا که دور از ماست. اما مشکل ما اینست که ما جز اینجا جایی را نمی‌شناسیم. به کجا می‌توانیم رفت؟ خودمان هم نمی‌دانیم. اما می‌خواهیم برویم به قول سهراب سپهری: «کسی صدایمان میزند و ما دنبال کفشهای خود می‌گردیم، که برویم. برویم به آنجا که» کسی را با کسی کاری نباشد، جایی که آزاری نباشد. جایی که تهی از «دیگران» باشد. «دیگران» که سرچشمه آزار ما هستند. صدایی آشنا و مهربان در گوشمان می‌گوید راستی اگر به چنین آرزویی برسی آیا شادکام خواهی شد؟ آیا خرسند و خوشبخت خواهی شد؟ اگر نشدی چه؟

نظامی به جای ما مردی را به آنجا می‌فرستد که هم گفتارش نیک است و هم رفتار و پندارش. شغل او هم پادشاهی است. پادشاهی که کامکار، نیرومند، ثروتمند، دیار دیده و با تجربه است و بسیار سرگذشتها از مردمان شهرها و دیارهای دور و ناآشنا شنیده و از شگفتی‌های روزگار با خبرگشته است. او پادشاهی است دادگستر، خردمند و چون ما جويا.

انتخاب نظامی هدف مند است. او فردی را برای این تجربه انتخاب می‌کند که دارای تقریباً تمام آن چیزهایی است که انسانها، معمولاً در آرزوی رسیدن به آن هستند - قدرت، ثروت، دانایی - شاید این انتخاب به این معنی است که اگر انسان همه موهبت‌های اجتماعی را نیز در اختیار داشته باشد باز هم راضی نیست، همه این‌ها تا زمانی که در مالکیت و در اختیار آدمی نیستند جذاب و فریبا هستند و هنگامی که به دست آیند خصلت سراپگونه آنها نیز آشکار می‌شود. و انسان در می‌یابد که جويای چیزی فراسوی این هاست. آن چیز چیست نمی‌داند، اما می‌رود و می‌جوید. این پادشاه آدمی نخورده و ندیده نیست که چون به نعمت رسید سر از پای نشناسد.

مردی با این ویژگی‌ها به جستجوی "شهر مدهوشان" یعنی شهر مردمان وحشت زده، ترسیده، آشفته و هراسان، مضطرب، متحیر و بهت زده و بالاخره شهر "سیاهپوشان" - مانند آن شهری که ما در آن هستیم - گام در راه می‌نهد و سرانجام آن شهر را می‌یابد. آنجا دروازه بهشت است. پادشاه به بهشت نیز راه می‌یابد. مانند همه اهالی شهر که پیش از او به بهشت راه یافته‌اند، یعنی مردمانی عادی که پادشاه و توانا و ثروتمند نیستند، اما در

نظامی به کار نیست امتیاز به چه کار آید؟
پس اگر رقابتی نباشد، اگر مقایسه‌ای در میان نباشد، امتیازها هم بی‌ارزش اند و از لحاظ ارزش فرقی میان ریگ خاکستری رنگ بیابانی و سنگ رنگین کانی باقی نمی‌ماند. ولی چه بسیار انسانها که در پی این توهم، این پندار بی‌پایه که سنگ سرخ گرانقدر تر از سنگ خاکستری است زندگی خود و بسیاری انسانهای دیگر را تباه ساخته‌اند.

"میهمان بهشت" در پی گردآوری و احتکار خوردنی و نوشیدنی هم نیست - کاری که فرعون مصر کرد تا مردمان روزگار خود را بردگان بی‌اختیار خویش سازد، کاری که امروز نیز به شکلهای گوناگون رایج است - چرا او در پی احتکار نیست؟ زیرا سفره‌ای گسترده است، رنگین و پر. برتر از نیاز او و دیگر هم سفره‌ها. بیم گرسنگی و قحطی در میان نیست و جای برای آز باقی نمی‌ماند. "میهمان بهشت" حتی اگر زبانه هم بود باز با کمبود روبرو نمی‌گشت. زیرا هر شب "صدهزاران" زن زیاروی، حوروشان بهشتی، در آنجا هستند و "میهمان نوازی" یک تن از آنها او را بس اما گره کار درست همین جاست و "همین باید تأمل را برانگیزد"، حافظ می‌گوید:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

نظامی پیش از حافظ به این نکته از سرنوشت ازلی انسان، به این "جو" که در داستان نظامی به شکل "اراده شاهانه" نمایان می‌گردد اشاره کرده است. شاه "می‌خواهد". بی‌صبرانه هم می‌خواهد. و بانوی بانوان باید برخلاف میل خود تن به پذیرفتن اراده شاهانه

جولان و تحمیل و ترکتازی پای به میدان نهد اثری از آرامش، از مینو، از بهشت برجای نمی ماند آنجا دیگر جای بانوی بانوان نیست. او که جلوه ذات است و آن صد هزاران هزار ماهر و یان خدمتگزارش که صفات ذات هستند که همه در یک آن، فقط در یک چشم برهم زدن دلی را که میدان تاخت و تاز و تحمیل و جولان دهی شد ترک می کنند و چون جلوه ذات دلی را ترک کرد آنچه برجای می ماند ویرانه ای است به نام دل و باز صاحب آن دل هم کلام همان "قصایی" می گردد که پیر راهنما، پیر دلیل او بود با همان سید که تعلیمات و تلقینات پیر دلیل بود که او بر آن نشست و تا اوج وحشت و حیرت بالا رفت و آنگاه سیمرغ، پیر ارشاد، او را به آن جلوه گاه ذات راه نمود. ذات بر دلی که "خواست" و "تمنا" در آن راه یابد، حتی اگر تمنای وصال ذات باشد، پرتو نمی افکند. دل یا جای پرتو ذات است یا جای تمنا. پرتو ذات فقط بر دلی می تابد که از هر تمنایی تهی باشد حتی از تمنای وصال ذات.

آنگاه است که "دورگشتگان"، اهالی شهر، مانند ما، سیاهپوش و سوگواری می گردند و در آندوه آنچه از دست داده اند آه می کشند. همه ساکنان شهر "مدهوشان" تمنای دست یافتن به ذات را به دل راه داده اند و "خواستار" شده اند و بانوی بانوان به آنها بارها و بارها یادآور شده و به آنان آموخته است که فقط من می توانم بخوهم و بس! شاه می گوید "گوش کردم ولیک نشنیدم" و شهر مدهوشان پر است از کسانی که گوش کرده اند ولی نشنیده اند.

انسان می تواند از صفات ذات بهره ور گردد، می تواند با آنها عشق به ورزد و از آنها کام دل بستاند و همه بانوان که نمودار صفات ذات هستند مهربان و پذیرای انسان هستند. انسان حتی می تواند با جلوه ذات نرد عشق بازد. می تواند سربرپایش ساید، می تواند دست بر کمرگاهش کشد، بر لب و گیسوانش بوسه دهد، اما نمی تواند بر او چیره گردد و به زیرش درآورد. "ذات" این دست اندازی را بر نمی تابد، این دست درازی است که ترک نازنین اندام را ترکتاز می سازد تا درآنی همه چیز را زیر و رو سازد و انسان را به همان ویرانه پیشین، همان شب تاریک و دل ویران بازگرداند. "جلوه ذات" چون تصویر ماه است در آبی آرام و دور از تلاطم، به قول نظامی "آب خفته که با کمترین آشوب و تلاطم درهم می شکند. بر هیچ آب خروشان ناآرامی تصویری از ما نقش نمی بندد.

نظامی می گوید دلیل دور افتادن پادشاه از مقصود آن است که او

بدهد. اما این "بانوی بانوان" این شهبانوی پریان کیست و نمودار چیست؟ در پس این سیمای دلربا و رازناک چه رازی خفته است؟ در نخستین دیدار میان "شاه" و "بانوی بانوان" شاه نام او را می پرسد و او می گوید:

نام من ترک نازنین اندام نازنین ترکتاز دارم نام این نامگذاری تصادفی نیست و یک توصیف شاعرانه اتفاقی هم نیست. زیرا شاه هم می گوید که لقب او "ترکتازی" است و میان ما دو نفر خویشاوندی هست. برای آشنایی بیشتر با این "خویشاوندی" و نزدیک تر شدن به راز داستان نگاهی دقیق تر به این واژه می افکنیم. ترکتازی یعنی تاخت آوردن به شتاب، بی خبر و ناگاه برای تاراج کردن و به غارت بردن. با انطباق این صفات بر کردار شاه و بانوی بانوان همانندیهایی در کردار آندو می بینیم. از جمله آنکه آندو بی خبر و ناگاه یورش می برند تا آنچه هست به تاراج برند و هر دو چنین می کنند. بانوی بانوان برای پاسداری از آنچه دارد و شاه برای گرفتن آنچه ندارد.

بانوی بانوان چه دارد و از چه حراست می کند؟ او فرمانروایی باغی است که "آرام دل" نام دارد. این نام را بهشت به این باغ داده است. آسمان آبی رنگ که بر همه چیز و همه جای زمین احاطه دارد و همه چیز را می بیند این "دل آرام" را مینو نام نهاده است.

ارم "آرام دل" نهادش نام خوانده "مینو" ش چرخ مینو فام "دل آرام" باشگاه، تفرج گاه، تختگاه و عشرتکده او و هزاران زیبا روی دیگر است.

با این توصیف مینو، فردوس یا بهشت، از دیدگاه نظامی، یعنی "دل آرام"، یعنی آرامش دل، یعنی دل خالی از تشویش. دل تهی از اضطراب و دغدغه، تهی از نگرانی، بهت و حیرانی، دور از سرگستگی و ترس، دلی تهی از خواستن و نخواستن، دلی فراسوی آرزوهای القایی فردی و اجتماعی، دلی خالی از آرزوی "بیشی و پیشی" که روزگار انسانها را تیره و تار می سازد (انده بیشی و پیشی تیره کرد ایام را، سنایی) با این توصیف به تعریف دوزخ که ضد بهشت است نیز دست می یابیم. دوزخ یعنی نگرانی، ترس، اضطراب، دل بی آرام و مشوش، درون آشفته و غارت زده که میدان تاخت و تازها و تاراج هاست.

آن "آرامش دل" آن "باغ بهشت" که فرمانروای آن بانوی بانوان است جای ترکتازی نیست، جای تحمیل اراده نیست، آرامش و ترکتازی نمی تواند در کنار هم و با یکدیگر زیست کنند. آنجا که

آزمند است، به عبارتی زیاد طلب است. انسان آزمند و زیاد طلب بی ملاحظه است. فقط در اندیشه خود است و بی توجه به احوال و نیازهای دیگران. شاه هم بیرون از بهشت و هم در درون بهشت از هر نعمتی برخوردار بوده است، مگر یک چیز و آن یک چیز را که با صبر و مدارا به دست می‌آید، می‌خواهد با زور و عنف به دست آرد: آرامش دل را.

به تعبیری دیگر آن مارهای سیری ناپذیر ضحاک که از دوشش سر بر آوردند ریشه در درونش داشتند، در درون آزمندش. مارهای شکم‌باره و سیری ناپذیر آز در درون آدمی کمین کرده‌اند و از آنجاست که با نیش زهر آگین خود زندگی را مسموم و تباه می‌سازند، از درون و نه از بیرون.

پادشاه در بهشت است، اما به سبب آزمندی از آن محروم می‌گردد و در جهان سوگوار است. او قربانی آز خویشتن است آزی که صبر نمی‌شناسد، بی توجه به این آموزه که:

ای دل! قدح بلاش چون نوش بکش

صد بد ز برای روی نیکوش بکش

تا حلقه بندگیش داری در گوش

او کم نکند، تو پنبه از گوش بکش

(روزبهان)

و بانوی بانوان دلسوزانه او را به صبر می‌خواند، بارها و بارها:

صبر کردن شبی محالی نیست

آخر امشب شبی است سالی نیست

ولی شاه بی شکیب است و بی قرار و در پی این زیاد خواهی

بی صبرانه است که تا پایان عمر سوگوار گذشته‌ها می‌ماند که چرا

چنین و چنان نکردم! و نگران آینده که چه کنم و چه نکنم تا آینده نیز

چون گذشته نگردد.

آزمندان غوطه ور در اندوه رفته‌ها هستند. آنها در غم برگهای

فروریخته پائیزی و در رؤیای جوانه‌های بهاری که بعدها خواهند

روئید. با زنده اکنون هستند. آزمندان همیشه بازنده‌اند زیرا اکنون

زنده، زایا و زاینده را به سوگواری و آرزو خواری تباه می‌سازند.

هستی را که همیشه در اکنون زیست می‌کند، به پای دو نیستی —

آنچه رفته و آنچه نامده — قربانی می‌کند.

پادشاه هراسناک است که مبادا عمرش به پایان برسد و او ناکام

بماند.

ترسم این پیر گرگ روبه باز

گرگی و روبهی کند آغاز

شیرگیرانه سوی من تازد

چون پلنگی به زیرم اندازد

او در اوج کامرانی بیمناک است، بیم آن دارد که زیان کند، از

دست بدهد. "ماه به کمند افتاده" برآمد! پادشاه، بی وقفه سخن

از دلدادگی خود میراند، اما او عاشق نیست، عاقل است! به فرمان

عقل می‌سنجد، سبک و سنگین می‌کند، والاترین و برترین را

می‌خواهد، هنوز "من" او چون شاخ شمشاد در میدان ایستاده و

"خواستهای" خود را پیش می‌نهد، از این غافل است که:

و آن نفسی که با خودی یارکناره می‌کند

و آن نفسی که بی خودی باده یار آیدت

جمله بی قراریت از طلب قرار تو است

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

جمله بی مرادیت از طلب مراد تو است

ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یارشو، عاشق مهر یارنی

تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

(مولوی)

ولی عقل سنجشگر پادشاه مست نیست و "عقل تا مست نشد

چون و چرا پست نشد" (مولوی)

هراسناک است که بانوی بانوان او را خواب خرگوشی دهد.

فریش دهد.

گرچه آهو سیرینی ای دلبند

خواب خرگوش دادم تا چند؟

این ترس او را بی توجه می‌سازد، "گوش کردم ولیک

نشندم". بی ملاحظه می‌کند: "مهل (مهلت) می‌خواست من

نمی‌دادم."

زورگو و سماجت می‌کند:

او همی گفت و من چو دشنه تیز

در کمر کرده دست، کور آویز

خواهشی کوز بهر خودمی کرد

خارشم را یکی به صد می‌کرد

تا بدانجا رسید کز چستی

دام آن بند بسته را سستی

بند کشیده شده اند، شاه بر آنها مسلط است، اما نه همیشه. گاه آنها بندها را می درند و بر شاه چیره می گردند. و آرامش دل را بر می آشوبند، خاک در چشم خرد (که با عقل کاسبکار یکی نیست) می کنند و آدمی را به کارهایی بر می انگیزند که هیچگاه به کامروایی دیرپا نمی انجامد. این دیو آرزو پرزاد و ولدترین پدیده هستی است. ققنوسی است که حتی اگر بسوزانیش باز از همان خاکستر بال می گشاید و به پرواز درمی آید. آرزوی بیشی و پیشی، زاینده آرزو نیاز، بی کرانه و بی مرگ است.

این داستان خیال انگیز و شگفتی آفرین، این قصه گیرا و پرنشیب و فراز همان حکایت افت و خیز همیشگی و سیر و سلوک معنوی انسان از دانی به عالی و فروافتادنش از اوج به زیر و برخاستن و پرآراستن دوباره و صدماره اوست. "خود حقیقت شرح حال ماست آن" ما نیز تمام عمر ناخرسندیم، جويا و طلبکار هستیم. آرزومند عروجیم، خواستار صعودیم، می خواهیم سر به آسمانها بساییم. جایی که همه ما را ببینند و بر سعادت ما غبطه بخورند. شاید به همین منظور به غرب می رویم، به شرق می رویم، به زیارت می رویم و از صبح تا شام می دویم تا شاید برسیم، هر چند که نمی رسیم و شب، چون اسب عصارى، باز در همانجا هستیم که صبح بوده ایم.

در افسانه ها آمده است که رهروان با هفت کفش آهنین و هفت عصای آهنین گرد جهان را می گشتند و گرچه ما امروز این امتیاز را بر آنها داریم که رنج سفر را به حداقل رسانده ایم و می توانیم از قاره ای به قاره ای پرواز کنیم و به هر دری سری بکشیم، البته، نه با یاری سیمرغ بی نشان، بلکه سوار بر هواپیماهای با نام و نشان و در طول راه نیز دستگاه پخش کننده کوچکی که در جیب یا کیف داریم در گوشمان طنین می افکند و مردی با سازی خوش و آوازی دلنشین در گوشمان می خواند: معشوق همین جاست، بیاید! بیاید! و ما هم زیر لب با او همنوا می شویم و طوطی وار تکرار می کنیم: همین جاست بیاید، بیاید! ولی ...

باز می رویم و می دویم و می گردیم ... گهگاه هم اگر بخت یار باشد، نظامی و پادشاهش را با کفش و عصای آهنین در گوشه ای می بینیم که با مهربانی به ما می نگرند و می گویند: ای گمگشته بی آرام! تو هم گوش می کنی ولی نمی شنوی.



در دناک تر از همه آنست که او نمی تواند نعمتی را که اکنون از آن برخوردار است ببیند و بشناسد و شیفته و ستایشگر آن باشد. بیناست و نمی بیند، گوش می کند و نمی شنود.

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا
بخت من بود کان نمود مرا
حتی بخت به او هشدار می دهد:

بختم از دور گفت کای نادان لیس قریه وراء عبادان
(آنسوی آبادان دیگر روستایی وجود ندارد)

این عقل، عقل کاسبکار و سود اندیش است که آدمی را نابینا و ناشنوا می کند و نمی گذارد که انسان در "اقلیم خوشدلی" بماند، دور از اندیشه سود و زیان و بیگانه با اندوه دیروز و فردا. اینست آن عقلی که صوفی آن را طرد می کند. عقلی که انسان را فلج می کند، حواس ما را بینایی و شنوایی ما را دچار اختلال می سازد و ما را از واقعیات، آنگونه که هستند دور می سازد و با هستی با حقیقت با آن بیگانه بیگانه می کند. این "عقل" کاسبکار بازاری است که انسان را سودجو و درنده خو می سازد. "عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد." پادشاه با خوش خیالی زاده از طمع، هشدارهای صمیمانه و دلسوزانه بانوی بانوان را به هیچ می گیرد و دل به فرمان عقل و آرزو ترکناز می سپارد و تازه در پایان کار از ترکنازی آسمان شکوه می کند:

کآسمان بین چه ترکنازی کرد

با چو من خسروی چه بازی کرد

باز هم او بی تقصیر است و آسمان گناهکار!
پادشاه حتی پس از رانده شدن از بهشت نیز به خود نیامده و نیاموخته که باید از موجود بهره گیرد. شادمان زیست کند و دل از مفقود و معدوم برگیرد. زندگی گذشته، خوب یا بد، گذشته و رفته است. از سوگواری برگزیده حاصلی بدست نمی آید. "بیشی و پیشی" جستن، زیاده خواهی، حرص و آرزو تباها سازنده شادی و آزادی است. این آرزو که نظامی آنرا "دیو" می خواند (باز دیوانم از رسن رستند من بیچاره را رسن بستند) در درون آدمی خانه و لانه کرده است. کمیگانه و سنگر ناپیدای آن در درون، در دل آدمی است و از آنجاست که تیرهای زهرآگین خود را به سوی شادی و آزادی انسان نشانه می رود و بر هدف می زند. این دیوها در درون شاه به

انسان کامل

از: دکتر فاطمه مظاهری

نیکوکار است). و یا: بلی من اسلم وجهه لله و هو محسن فله اجره عند ربّه (بقره ۱۰۷) (آری آن که خالص گردانید وجه خود را برای خدا او نیکوکار است و او راست پاداشی نزد پروردگار من) و این پیوند جز در عالم بشریت و جز از طریق عشق و فنای وجود ناقص در کامل، میسر نیست، پس مطلوب خود را باید در میان بشر خاکی جستجو کرد که آن انسان کامل است و هستی خود را باید در وجود او محو کرد و از این رهگذر در حق فانی و به او واصل گردید.

تعریف انسان کامل از نظر گاههای مختلف

۱- انسان کامل که او را "حضرت کون جامع" و "احدیّت جمع" و "واحدیّت مطلقه" و نقطه تلاقی قوس صعود و نزول می گویند، در اصطلاح عرفا، عارفی است واصل که از جنبه حصّه وجودی و شخصیت روحانی در برخی میان مجردات و مادیات و یا بین مجردات و بحر صفات یا در میان دو دریای ازلیّت و ابدیّت قرار گرفته است. «مرج البحرین يلتقیان بینهما برزخ لایغیان (الرحمن، ۲۱، ۲۰) (روان کرد دو دریا را که به هم برسند، میانشان حایلی است که زیادتى به هم نمی کنند).

انبیا و اولیا با اختلاف مراتب و درجات همه از مصادیق همان مفهوم کلی هستند. انسان کامل دارای القاب: قطب، امام، پیشوا، ولی زمان، و در کنایات ادبی به نام جام جهان نما، آئینه گیتی نمای، تریاق بزرگ و اکسیر اعظم نیز خوانده شده است. او را خضر می گویند چون راهنمای گمراهان است و آب حیات خورده است. عیسی می خوانند برای این که دلهای مرده را زنده می کند. سلیمان گویند چون زبان مرغان می داند، یعنی خلاق را چنانکه هستند می شناسد و با هر کس چنان که در خور و شایسته اوست رفتار می کند.

او را قطب می خوانند از این جهت که دلهای سالکان الی الله و مریدان به دور دل او که انسان کامل است در گردش است. قطب یک تن است و محل نظر خدای تعالی است، نظری خاص از جمیع عالم. در هر زمان و به نحو بی واسطه از حق تعالی به او فیض

یکی از اصول بسیار مهم و اساسی آئین تصوّف این است که غیر از طایفه برگزیدگان حق که در فطرت و طبیعت ازلی خود، هم از حیث فهم و شعور و معرفت باطنی و هم از حیث سجایای اخلاقی کامل و بی نیاز از هدایت و دستگیری راهنمای خلق شده اند، افراد دیگر عموماً در طی مدارج روحانی و وصول به مرتبه کمال انسانی، ناقص و ضعیف و فقیرند و بدین جهت احتیاج به پیوند ولایت اولیای خدا و دستگیری و اعانت پیران واصل و ارشاد و هدایت استادان کامل راهبر دارند، زیرا راه حق و طریق سلوک مقامات معنوی بسیار سخت و ناهموار و در هر قدمش هزاران خطر ضلالت است و سالکان منفرد تنها رو که راه از چاه باز نشناسند، به ندرت ممکن است آن راه را به سلامت بگذرانند و از مهالک آن جان بدر ببرند و به دام غولان فریبنده که بزرگترین و خطرناکترین آنها نفس انسانی و شهوات و آمال و اوهام و تخیلات شیطانی است گرفتار نشوند و گمراه نگردند و این گمراهی خواه از جهات خوف و بیم باشد و یا از جهت رجا و امید غرورآمیز بی اساس و واهی. این تمنیات و خواهشهای نفسانی را که منشاء آفات و بلیات و بدبختیها و بیماریهای بشر است فقط و فقط توجه پیران کامل و اولیای حق قلع و قمع می کند که اولیای خدا از خود فانی و به حق متصل شده اند و پیوند آنها کیمیائی است که مس تیره وجود را به زر خالص بدل می کند و یا آبی است که آتش های درونی را فرو می نشاند. به بیان دیگر، در ایمان به خدا، طاعات و عبادات و ریاضت ها همه بجای خود محفوظ است، اما تنها به اعتقاد قلبی و بجای آوردن سنن و فرایض شرعی، خرسند و راضی نباید بود بلکه ایمان و تسلیم پیش حق و حقیقت و اطاعت خضر راهبر واصل عین مقصود است و شرط تحقق عبودیت و علامت رسیدن به درجه کمال، بیعت با اولیاء و رهبران الهی است که در حقیقت بیعت با خدا است. و فنا و استهلاک در آنها، فنای در حق است که: من احسن دینا فمن اسلم وجهه لله و هو محسن (نساء، ۱۲۵) (کیست بهتر در دین از آن که خالص گردانید وجه خود را از برای خدا و او

خداوند است و سالک الی الله که در پی معرفت توحیدی است به یقین می داند وصول چنین معرفتی در حال تفرّد ممکن نیست و فقط با توسّل و تمسک و فنای در انسان کامل امکان پذیر می باشد.

۵- انسان کامل قطبی است که سپهرهای عالم هستی از اول تا آخر در پیرامون او در گردشند و مادام که هستی ادامه دارد، او یگانه است... مع هذا صور مختلف بخود می گیرد و در شرایع مختلف به صور متفاوت با اسامی متعددی جلوه گری می کند. در هر دوره ای نامی دارد که با لباس متداول آن زمان متناسب است. بدین جهت است که ظاهر آنان، همچو ظاهر دیگران باشد، اما باطن آنان به علم و تقوی و ذوق و حضور آراسته است.

۶- انسان کامل همیشه در عالم هست، زیرا فضل و کرم و رحمت الهی چنان مقدر فرموده است که هیچ عصر و زمانی از حجت روحانی خالی نباشد و رشته نجات و سرمایه اصلاح نفوس بشری بدون فترت و انقطاع تا دامن رستاخیز کبری در هر زمان ادامه داشته باشد و چون تمامیت عالم مثال یک شخص است، انسان کامل دل آن شخص است، موجودات بدون دل نمی توانند بود، دانایان بسیاری در عالم باشند اما دل عالم فقط یکی است، اگر آن یگانه عالم درگذرد، یکی دیگر از برگزیدگان جای او را بگیرد تا عالم بی دل نباشد.

آورده اند که در دریای محیط آئینه گیتی نمائی نهاده اند تا هر چیز که در آن دریا روانه شود، پیش از آن که به ایشان رسد، عکس آن چیز در آن آئینه گیتی نمای بازتابد، آن آئینه چیست و آن دریا کدام است؟ آن دریا عالم غیب است و آن آئینه دل انسان کامل است، هر چیز که از دریای غیب روانه می شود تا به ساحل وجود برسد، عکس آن بر دل انسان کامل پیدا می آید و انسان کامل از آن آگاه می گردد و هر که نزدیک انسان کامل باشد، هر چیزی که در دل او تصویر شود، عکس آن در دل انسان کامل منعکس می گردد.

۷- انسان کامل یعنی برگزیده حق تعالی. به قول مولانا: «آنان روح و جانی زاید بر افراد عادی بشر دارند و نفوس آنان که به سعادت جاودانی رسیده اند در دو قوه عقل نظری و عملی به درجه کمال رسیده است.»

در دل انگور می را دیده اند در فنای محض شیئی را دیده اند مولانا آنان را به آب باران تشبیه می کند که از آسمان رحمت الهی فرو می بارند و پلیدیهای زمین و هوای مجاور آن را شست و شومی دهند و چون در اثر رکود و آمیزش با زمین و خلق

می رسد و وجود جمیع موجودات از اهل دنیا و آخرت یعنی عالم سفلی و عالم علوی، به وجود این قطب قائم باشد.

قطب را به اعتبار این که درمندان به او پناه می برند، غوث می نامند و او در هر زمان منظور نظر حق تعالی است و طلسم اعظم به او داده شده است و او در ظاهر و باطن عالم هستی ساری است چون سریان جان در کالبد.

۲- انسان کامل جامع جمیع عوالم الهیه و کونیّه از کلیه و جزئیّه است، کتابی است جامع کتب الهیه و کونیه، از حیث روح و عقل، کتاب عقلی است به نام ام الكتاب و از حیث قلب کتاب لوح محفوظ است و از جنبه نفس، کتاب محو و اثبات. مراد از صحف مکرمه و مرفوعه مطهره که آن را لمس نمی کنند و اسرارش در نمی یابند جز آنها که از حجابهای ظلمانی رها شوند، هموست انسان کامل که «انما یمسه الا المطهرون» (۵۶-۷۹) (جز دست پاکان بدان نرسد).

۳- انسان کامل مظهر تامّ جمیع اسماء و صفات الهی و دارای منصب خلیفه الهی است «و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة (بقرة - ۲۹)» (هنگامی که گفت پروردگار تو مر فرشتگان را بدرستی که من پدید آورنده ام در زمین خلیفه ای)

توضیح آن که هر جزوی از اجزای عالم، مظهر اسمی و صفتی مخصوص از اسماء و صفات الهی است و نوع انسان بطور کلی مظهر جمیع اسماء و صفات است یعنی مظهر اسم الله که مستجمع جمیع اسماء و صفات کمال و جمال و جلال است: و علم آدم اسماء کلها (بقره، ۳۰) (و آموخت آدم را همه اسمها). و به سبب همین جامعیت و مظهریت تامه است که تشریف خلافت کلیه الهیه بر قامت او دوخته شده و استحقاق منصب و مقام خلیفه الهی یافته است و به عبارت دیگر حق در هیکل انسانی تجلی کرده و او را آئینه سرناپنمای جلال و جمال خویش ساخته است.

۴- انسان کامل که جامع جمیع مخلوقات است کل است و اطلاق اسم انسان بر او فقط بر سبیل درک معنی است، او نمونه ازلی و بی حد تمامی مخلوقات است. جهان نامتناهی ذاتاً وجودی واحد است و انسان کامل، کاملترین تصویری از جهان نامتناهی است و خداوند برکات و فیوض خود را فقط بر انسان کامل فائز می کند و به این جهت تنها او را «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» (۹۵-۱۴) (ما انسان را به نیکوترین صورت در مراتب وجود آفریدیم) خطاب کرده است. انسان کامل میانجی میان بشر و

وجود او سرا پا صفا و روشنی و خلوص نیت و پاک طینتی است و با همین جان قدوسی است که حقایق را به عیان می بیند، به این جهت گفته او - گفته حق، اراده او اراده و مشیت حق است و الا انسان انسان است و خدا خدا است، و پیوند و اتصال میان وجود نامتناهی و موجود متناهی فقط از طریق آن حقیقت ازلی و آن جان و نفس منزهی است که از جهت روحانیت با حق و از جنبه جسمانیت با بشر مربوط است و تصرف او در بشریت به تبعیت است نه به اصالت. به بیانی دیگر، وجود ممکن هیچ مناسبتی با هستی مطلق منزّه و مقدّس از لوث کثرت ندارد، تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب نماید و عارف به حق گردد، نهایت کمال ممکن آن است که به نیستی و نادانی خود دانا گردد و یقین بداند که غایت علم و ادراک، عدم ادراک است، چون مدرک حقیقی نامتناهی است و علم متناهی و این مقام حیرت و استغراق مدرک است در مدرک و باز به بیانی دیگر نهایت روش سالکان حق این است که به مقامی رسند که افعال و صفات و ذات اشیاء را محو و فانی در پرتو نور تجلی حق یابند و به فقر حقیقی که مرتبه فناء فی الله است متحقّق گردند و بدین جهت وصال حقیقت همان جدایی سالک است از تعین و هستی مجازی و پندار دوئی که موسوم به خلق و خلقیت است و نیز رفع تعین و همی سالک که سبب امتیاز خلق از حق است. پس واصل مخلوق نیست، تا اثری از مخلوقیت در اوست، واصل نخواهد بود، یعنی واصل حق به حقیقت غیر حق نیست. یعنی انسان کامل همین است و همان گونه که حق در جمیع اشیاء موجوده سریان دارد، انسان کامل نیز در همه چیز ساری است، چون غیریتی با حق ندارد.

دو مگوی و دو مخوان و دو مدان

بنده را در خواجه خود غرق دان

به بیانی دیگر اتحاد بشر با حق تعالی در مقام اسما و صفات است نه در مرتبه ذات، اتصال و یگانگی در مرتبه واحدیت است نه در احدیت، در مقام ربوبیت است نه در مرتبه الوهیت که مخصوص ذات یکتای باری تعالی است و حده لا شریک له. یعنی پرستش خالق و مخلوقی و رازق و مرزوقی نیست که فقط شایسته درگاه حق تعالی و ذات یگانه الهی است، بلکه پرستش عاشق و معشوقی و بندگی و مولائی و مریدی و مرادی است، بشری معبود است که جلوه گاه لاهوت در ناسوت و مظهر ربوبیت در لباس بشریت و سجده گاه لامکان در مکان است، یعنی انسان کامل.

زمین، پلیدی بر خود آنها چیره گشت، باز به صورت بخار به جانب آسمان بالا می روند و ابر و باران می شوند و دوباره بسوی زمین بازمی گردند و همچنان پلیدیهای آن را می شویند و به ساکنان زمین مدد می رسانند، این فیض متوالی و دائم است، زیرا جان مخصوص ممتاز مردان خدا در اثر استغراق در جذبۀ الهی کسب قدرت و قوت کرده است و بر اصلاح نفوس بشر قادر شده است.

۸- اولیای خدا و صاحبان واصل کامل، مبعوثان لطف و رحمت حق و وسایط فیض مابین حق و خلق باشند که بی واسطه ایشان مواهب فیض ربّانی به کسی نمی رسد و دست جود و کرم ایشان برای افاضه بخشیدن عطایای الهی در خزانه ی است که کاهش و نقصان را در آن راهی نیست، اینان در باطن از جنس و روح ملکند و در صورت جسمانی برای این که بتوانند جامعه بشریت را هدایت کنند.

۹- انسان کامل دیگر است و انسان ناقص دیگر، انسان کامل به مثابه مردمک دیده مردم است، انسان کامل همه بین است، اما خود بین نیست و حضرت عزّت جل و علا بواسطه انسان کامل عالمیان را نظر مرحمت می فرماید.

درباره انسان کامل است که فرموده اند: فاذا احببته كنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی ینطق به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها (هرگاه بنده ای را دوست داشتیم، گوش او می شوم که با آن بشنود، چشم او که با آن ببیند، زبان او که با آن سخن گوید، دست او که با آن بگیرد و پای او که با آن راه برود).

انسان کامل خدا نیست، اما از خدا هم جدا نیست

انسان کامل مظهر تام و تمام الهی و آئینه سرتاپانمای حق و نایب و خلیفه خداوند است، حق تعالی برای هدایت خلق و تکمیل نفوس بشری از غیب وحدت به شهود و کثرت در هیکل ناسوتی بشریت متجلی شده است تا هادی خلاق شود، پس انسان کامل عین حق است از راه اتحاد ظاهر و مظهر و به وحدت تجلی نه به وحدت ذاتی یا حلول خدا در هیکل انسانی، زیرا اتحاد بشر با حق در مرتبه ذات ممتنع و اعتقاد بدان عین کفر است، اما در مقام تجلی و ظهور، مظهر با ظاهر متحد می شود.

بنابراین بشری که نایب حق و خلیفه الله و مظهر الوهیت و متصل به مقام ربوبیت است، عارف کاملی است که وجود انسانی او محو وحدت گشته و از هستی مجازی خود فانی شده است،

صفات انسان کامل

روحانیت اولیاء از راهی نهفته و مرموز که شاید خود آنها نیز از کم و کیف آن آگاه نباشند، یا بدان توجه نداشته باشند، روی به عالم غیب دارد و آفتاب حقایق از آن روزن بر ایشان می‌تابد، از این جهت فیض بخشی لازمه وجود فیاض انسان کامل است، آفتاب است که در همه جا و بر همه کس یکسان می‌تابد و گرمی و روشنی می‌بخشد، انسان کامل پروانه‌ای است که در شعله شمع حق سوخته و یا چون آهنی است که در کوره عشق حق گداخته و رنگ و خاصیت آتش یافته و یا همچون سنگی است که در اثر تابش آفتاب الهی، از حالت تیرگی و سنگی بیرون آمده و مبدل به گوهر لعل ناب و یاقوت و الماس روشن شده است و در نتیجه لقای حق و معرفت ذات اشیاء از اسرار و رموز غیب و سرایر احوال و اوضاع ضمائر خلق آگاه است و حال هر کسی را بهتر از خود او می‌داند و قدرت تصرف در نفوس بشر را دارد و بی واسطه لفظ و قول، حقایق را بر ضمیر مریدان طالب، اشراق و الهام می‌کند و قلوب خلائق در دست تصرف او همچون موم نرم و رام است. انسان کامل مزاج روحانی اشخاص را تبدیل و نفوس را از شرور و خباثت و رذایل اخلاقی به کلی پاک و بی عیب و نقص می‌کند و آنان را از همه بیماریها و دردهای درونی نجات می‌دهد، زیرا دل او به دریای فیض بی پایان الهی راه دارد و به این جهت فیض بخشی او بی نهایت است. انسان کامل متخلّق به اخلاق الهی است و موظّف به تبلیغ رسالت و هدایت عموم خلق است بدون شائبه و غرض و چشم داشت و عوض.

مردان کامل هیچ طاعتی را به از این نمی‌بینند که به خلق راحت رسانند و چیزی گویند و چیزی کنند که چون مردم آن شنوند و کنند، دنیا را به آسانی گذرانند و از بلاها و فتنه‌های عالم ایمن باشند و در آخرت نیز رستگار گردند، ایشان با قدرت بینش و تصرف الهی خود عادات و رسوم بد را در عالم از میان خلق برمی‌دارند و قاعده و قانون نیک در میان مردم می‌نهند، مردم را به خدای می‌خوانند و از عظمت و بزرگواری حق آنان را آگاه می‌کنند. آنان جمیع دلها را بندی و اسیر و صید و مایل خود می‌سازند تا به سبب آن محبت و عشق، هر چه فرمایند به حکم ضرورت در معرض قبول افتد، و بشر هدایت و ارشاد شود و با معرفت و توحید آشنا گردد، عشق و محبت را در کانون دل مردم زنده می‌کنند و مردم را به اتحاد و یگانگی می‌خوانند تا جائی که به

یکدیگر آزار نرسانند و معاون یکدیگر باشند و راحت و آسایش از یکدیگر دریغ ندارند.

چگونه می‌توان انسان کامل را یافت؟

هیچ عصر و زمانی از حجت وجود اولیا و مردان خدا خالی نیست و انسان کامل در هر عصری موجود است، یعنی هیچ زمان و دوره‌ای نیست که از حجت ولی عصر که به اعتقاد صوفیان همان انسان کامل مکمل است خالی باشد، فقط شناسائی و اتصال به آن طایفه برای همه کس بزودی میسر نیست، بلکه حصول این توفیق منوط به طلب و استعداد ذاتی اشخاص و مدد رحمت الهی به پایمردی عنایت همان مردان کامل است. آن فرد ممتاز که می‌تواند او را نبی عصر خویش خواند در زمان ما نیز موجود است، لیکن ما او را نمی‌شناسیم. بزرگترین حجاب معرفت اولیای خدا، خودخواهی، تکبر، خودبینی، تقلید، تعصب خام، وسوسه عقل ناقص و اندیشه‌ها و اوهام باطل است، پس باید حجاب غفلت و جهل و خودبینی از پیش چشم ما برداشته شود تا او را بینیم و بشناسیم و به جبل ولایت او متمسک شویم و از طریق عشق و فنا جان خود را به جان الهی او پیوند دهیم تا به مدد فیض و برکات او، دیده دل روشن شود و حقایق کشف گردد، زیرا صحبت و همنشینی با او که باید فقط به حکم جاذبه تجانس ذاتی میان رهبر و رهرو و مرید و مراد باشد، تقرّب حق، و دوری از او دوری از خدا است.

اندر آرد سایه آن عاقلی کش نتانند برد از ره ناقلی
پس تقرّب جو بدو سوی اله سر میبچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند
دستگیر و بنده خاص اله طالبان را می برد تا پیشگاه

فهرست منابع

- انسان الکامل، تألیف عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمه فرانسوی مارژان موله، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۶۲ خورشیدی.
- رسائل شاه نعمت الله ولی، به تصحیح دکتر جواد نوربخش (در چهار جلد)، تهران، انتشارات خانقاه نعمت اللّهی، ۱۳۵۳ خورشیدی.
- شرح گلشن راز، تألیف شیخ محمد لاهیجی، تهران، انتشارات کتابفروشی محمودی، بدون تاریخ چاپ.
- مولوی نامه، تألیف جلال الدین همایی، در دو جلد، چاپ پنجم، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۲ خورشیدی.

در میان زنان مراد احترامی خاص و معنوی داشت که نه تنها از رو در رویی با او نمی ترسیدند، از این که مراد میهمانشان باشد و ساعتی در کنارش تنها بمانند، احساس آرامش می کردند.

مراد بیشتر اوقات ساکت بود و حرفی برای گفتن نداشت. تا کسی با او به گفت و گو نمی نشست، لب به سخن نمی گشود و پاسخ پرسش ها را بیشتر با یک کلمه یا جمله کوتاه می داد. هنگام سواری یا زمانی که در محلی استراحت می کرد و تنها بود، ترانه های محلی را که مرثیه دل شیدایش بودند، زیر لب زمزمه می کرد. عادت به تشک و لحاف نداشت و شب تا صبح کناری می نشست و با تکیه دادن به دیوار چند ساعت چرت می زد. روزها جز مواقعی که اسبش نیاز به استراحت داشت، همیشه در حال حرکت بود.

برای مراد سرما و گرما و زمستان و تابستان تفاوت نداشت ولی از تاریکی بیابان خوشش نمی آمد. شبهای مهتابی اگر هوا مناسب بود، بیرون ساختمان می ماند و تفنگ به دست می خوابید. در هیچ حال تفنگ را از خودش جدا نمی کرد و برای تماشای کسی نشان نمی داد. دوری از اسبش برای مراد سخت بود ولی حیوان که نیاز به استراحت داشت وقتی مراد در محلی بود که نمی توانست اسب را کنار خودش نگاه دارد، به طویله یا جای مطمئنی تحویلش می داد. با این همه آرام نمی نشست و هر ساعت یک بار به او سر می زد و دستی به سرو گوشش می کشید و آرام می گرفت.

مراد تپه را دور زد و از چشم پیرمرد افتاد و گرد و غبار راه در دشت وسیع پشت سرش گم شد. لبخندی بر لبان پیرمرد نشست و زیر لب با خود زمزمه کرد: مراد و اسبش دوستان دیرینه هم اند، اسب بعد از این سالها زبان مراد را با اشاره های خاص در می یابد و مراد از نحوه تکان دادن سر و شیهه های اسب به غم و شادی و نیازهایش پی می برد. هر دو از این که با هم اند احساس نشاط و اطمینان خاطر می کنند. وقتی هم که جدا می مانند آرامشی در کارشان نیست. همه دیده اند نیمه شب چرت مراد پاره می شود و وحشت زده سراغ اسب می دود و اسب هم چون ساعتی تنها باشد سم به زمین می کوبد و با این حرکت مراد را نزد خودش می طلبد. مراد تاخت می کرد و در دشت بی انتها پیش می رفت و با خود می اندیشید: بعد از سالها نخستین بار است که از اسبش می خواهد

مراد که سر و صورتش را در شال سفیدرنگی پیچیده و راست قامت روی اسب نشسته بود، در حاشیه تپه ای خاکی تاخت می کرد و از این که تفنگ دو لول کمرشکن روی شانۀ راستش بالا و پایین می پرید، آرامش و قوت قلب داشت و مثل همه مواقعی که تنها بود ترانه: سحر که از کوه بلند جام طلا سر می زنه، را زمزمه می کرد.

مراد از کنار پیرمرد الاغ سواری که در مسیرش حرکت می کرد و به او صبح به خیر گفت، بی توجه رد شد و رفت. او چنان در افکار دور و درازش غوطه ور بود که نه کسی را سر راهش می دید و نه صدایی را می شنید. ولی پیرمرد سری تکان داد و به غبار بر جای مانده از تاخت مراد خیره شد و لبخند تلخی بر لبانش نشست.

پیرمرد مراد را به خوبی می شناخت. از کودکی مراد و خانواده او آگاهی داشت و از حال و روز مراد مثل همه باخبر بود. او به خوبی می دانست مراد عقب مانده یا خل و دیوانه نیست و تنها بعد از گم شدن معشوقه اش گلی، لب از سخن فرو بسته، تفنگ به دوش گرفته و از بام تا شام در دشت و بیابان تاخت می کند تا مگر به آرزویش برسد و ضمن یافتن گلی، با ربایندگان او روبرو شود.

زندگی بدون یار عزیز و دلدار دیرین برای مراد بی معنا شده تنها به امید وصل زنده بود. او به دلیل افسردگی از همه کس بریده و علاوه بر مادر ستمدیده به اسب و تفنگش دل بستگی داشت و روز و شب از آن دو جدا نمی شد. با طلوع آفتاب سوار می شد و تا غروب بی آن که مقصدی خاص مورد نظرش باشد تاخت می کرد. همین که شب فرا می رسید به نزدیک ترین آبادی سر راه رو می آورد و دعوت نخستین کسی را که می دید، بی ریا می پذیرفت و شب را تا صبح در گوشه ای بیتوته می کرد و سحرگاه بیرون می زد و بیش از یک شب هم در خانه و روستا یا مزرعه ای نمی خفت.

همه مردم منطقه مثل پیرمرد رهگذر مراد را می شناختند و طی سالها با خلق و خو و انزواطلبی و افسردگی او آشنا شده بودند و برایش، مزاحمتی ایجاد نمی کردند و حضورش را در خانه شان مایه برکت می پنداشتند و پذیرایش بودند. جوانان هم سن و سال او را مراد نامراد می خواندند و داستان زندگی عاشقانه بر بادرفته اش را با آب و تاب تعریف می کردند. بزرگان منطقه همانند پیرمرد با تأسف و تأثر از ناکامی او سخنها داشتند و احترامش می کردند ولی

دختر را دزدان با خود برده اند. مراد همان وقت به ده بازگشت و با مردم ستم کشیده که در میدان جمع شده و عزاداری می کردند روبرو گردید. همین که مراد از ماجرای هجوم به ده باخبر شد، دیوانه وار سراغ گلی را گرفت و وقتی جلو در خانه آنها با جنازه پدر گلی روبرو شد و دانست مهاجمان گلی را با خودشان برده اند، نعره زنان اشکش جاری گردید. پس از مدتی که به خود آمد، دیوانه وار داخل خانه شد و به جست و جوی تفنگ شکاری پرداخت و وقتی فهمید دزان علاوه بر پول و اشیاء قیمتی سلاح ها و اسبهای ده را هم یغما کرده اند، همانجا که ایستاده بود زانو زد.

پیرمرد الاغ سوار در افکارش غوطه ور بود که به حاشیه درختان سنجید سایه افکنده بر آب جاری قنات رسید و با مراد روبرو شد. مراد که برای استراحت اسبش از راه مانده و در حاشیه جوی آب لمبیده سرگرم بازدید تفنگ و فشنگ گذاری آن بود، با احترام بسیار به پیرمرد سلام کرد و با خوش رویی استقبالش کرد. پیرمرد که از دیدن قیافه شاد و زبان گشاده مراد حیرت زده بود، از الاغش به زیر آمده به سوی او رفت و مراد را در بغل گرفت و اشک شوق از دیده اش جاری شد. مراد که آشفته تر از پیش بود، شیدایی می کرد و با خوشحالی سخن می گفت. گاهی هم آوایش در دشت می پیچید و یکی از ترانه های خود ساخته اش را با صدای بلند می خواند:

ولم از را میاجونم فدایش فدای اون قد بالا بلایش
سه چار ساله خبر از او ندارم دلم پر می زنه هر شو برایش
پیرمرد آماده حرکت بود که مراد در خواست کرد همراهیش کند و چون پیرمرد از این پیشنهاد استقبال کرد، با سرعت آماده شد و در کنار هم به راه افتادند. مراد عاشقانه با اسبش راز و نیاز می کرد و از او می خواست آرامتر حرکت کند تا از پیرمرد جلو نیفتند و آن دو بتوانند با هم سخن بگویند. پیرمرد هم سخنان شوق آمیز مراد را که بعد از سالها سکوت بی مهابا بر زبانش جاری می شد و رایحه عشق داشت، می شنید و لذت می برد. مراد که آرزو داشت هر چه سریعتر پر بگیرد و به میعادگاه عشق برسد، از این که سنگ صبوری یافته بود تا قصه غصه هایش را بشنود، خوشحال می نمود.

تازه آفتاب پهن شده و گرمی مطبوع لذت بخشی داشت که آن دو به حاشیه کمر هفت پله رسیدند و بیابان پر از گلهای صحرائی از دور دست دیده شد. مراد ترانه دیگری را زیر لب زمزمه کرد و لبخندی شاد به پیرمرد تحویل داد و دنباله ماجرا را گفت:

بیابون تا بیابون لاله زاره دل من طاقت دوری نداره

تندتر حرکت کند. همیشه انتخاب سرعت و راه و مقصد و نحوه تاخت با اسب بود و مراد بدون داشتن هدف به تماشای کوه و دشت و صحرا مشغول می شد. اسب آزاد بود به هر جا که می خواهد و به هر صورت که دوست دارد بتازد. اما امروز اتفاق تازه ای افتاده بود که مراد بارها از اسبش خواسته بود سریعتر حرکت کند.

اسب که به خوبی حال و روز مراد را درک می کرد و به اعتقاد همگان از راز و رمز عشق و نامرادی مراد هم با خبر بود، خوشحال از شادمانی او، سر و یالی تکان داده رقص کنان پیش می رفت. دستور مراد را با دقت اجرا می کرد و تاختی عاشقانه داشت و گاه به قصد آنکه مراد شادیش را درک کند، شیشه ای می کشید. مراد از تماشای رقص و شنیدن شیهه اسب خوشحال بود و برخلاف همیشه ترانه اش را زیر لب زمزمه نکرد و با صدای بلند خواند:

گل من غنچه ای سرخ و سفیده که یک شو ناگهونی ور پریده
به خو دیدم میابه از سر کوه خدا می دونه که وقتش رسیده
آوای گرم و سوزناک مراد به صورتی در دشت پیچید که پیرمرد همراه با نسیم صبحگاهی فریاد دل شکسته او را شنید و از سر تأثر بی اختیار اشکش جاری شد. به افق دوردست خیره ماند و صحنه های شبی که گروهی مسلح به روستای آنها ریختند، پیش چشمش مجسم شد: شبی پر از آتش و خون که گروهی مسلح دیوانه وار به ده مراد ریخته گروهی را از پای در آوردند. آنان مال و منال فراوانی به یغما برده خانه ها را به آتش کشیدند. هنگام رفتن هم چند زن و دختر را بر ترک اسبهاشان نشانند و فرار کردند. گلی دختر عمومی مراد که زیباترین دختر ده به شمار می رفت و به قول پدرش عقد او و مراد در آسمان بسته شده بود، در زمره آنها بود. گلی و مراد از نوجوانی دلباخته هم بودند و همه می دانستند مراد که هر روز صبح سر چشمه می ایستد منتظر است به گلی صبح به خیر بگوید و لبخند او را تحویل بگیرد که تا غروب در گرما و سرما مردانه کار کند.

آن شب خونین مراد در ده نبود و در مزرعه پشت کوه باغ بادامی را آبیاری می کرد. مهاجمان که گویی راهنمای محلی داشتند و از قبل گلی را نشانه کرده بودند، ابتدای ورود سراغ خانه آنها رفتند. پدر گلی را که سخت در برابرشان مقاومت کرد، کُشتند و کوشش گلی هم که با نعره های مردانه همراه بود، راه به جایی نبرد و مردم بیچاره ده که هر یک به صورتی گرفتار بودند نتوانستند کاری بکنند. تازه هوا گرگ و میش شده و مهاجمان رفته بودند که سوته دلان گرد هم آمدند و دریافتند چهار مرد کشته شده و شش زن و

خداوندا گل من کو کجا شد دلم پر خونه و چشم انتظاره
 «هر روز که گلی را سرچشمه می دیدم و به من لبخند می زد،
 جان می گرفتم. غروب هم سر راه او را می دیدم که منتظر ایستاده
 بود تا از راه دور با اشاره ای دل شیدای مرا شاد سازد. افسوس آن
 شب که گلی مرا بردند در ده نبودم تا جان خود را فدایش سازم و
 نگذارم به چنگ نامردان روزگار بیفتد. وقتی به ده آمدم و دانستم
 همه چیز بر باد رفته که کاری از من ساخته نبود. تا صبح نخواهیدم و
 اشک ریختم و روز بعد که جنازه پدر بیچاره اش را کفن و دفن
 کردیم سراغ مادرم رفتم و از او رخصت طلبیدم برای جست و جوی
 گلی از او که تنها بازمانده خانواده بود، جدا شوم. سرانجام مادر با
 اشک و آه موافقت کرد و من تصمیم خودم را گرفتم. اول کاری که
 کردم تهیه تفنگ بود و این اسب را هم از عمو رضا امانت خواستم.
 گمان نمی کردم دوری گلی این همه به طول بینجامد و تا این حد
 تحمل فراق او را داشته باشم، در حالی که پنج سال گذشته است.
 بعد از چند ماه که عمو رضا را دیدم همین که خواستم در باره
 اسب حرف بزنم فرصت نداد و اعلام کرد آن را به من بخشیده. از
 آن روز من و اسبم دوست شدیم. تا آنجا که سالهاست زبان هم را
 می فهمیم و در غم و شادی هم شریکیم. به یاد دارم پدرم در ایام
 جوانی وقتی سر حال بود، گوشه قهوه خانه می نشست و شاهنامه
 می خواند. به داستان رستم که می رسید از اسبش تعریف و تمجید
 می کرد و می گفت: «رخش با رستم دوست شده بود و بهترین یار
 او به شمار می رفت.» حالا رخش من نیز همدل و همراه من است
 و سالها سختی زندگی و صبح تا شب دویدن را تحمل کرده است.
 ماه های اول جست و جویمان که از گلی خبری نداشتم، سخت
 می گذشت و نمی دانستم چه باید کرد. چند بار تصمیم گرفتم با
 نشاندن یک گلوله در مغزم خود را از زندگی نکبت بار نجات دهم.
 اما از آن روز که گلی پیدا شد به امید وصالش زنده ماندم و دانستم
 باید در پی او باشم و رخش هم این موضوع را دریافت. هر روز
 صبح قبل از طلوع آفتاب هر جا باشیم خود را به صحرا می رسانیم و
 منتظر می مانیم. وقتی آسمان کم رنگ می شود، پیش از آن که جام
 طلا از کوه بلند سر بزند، گلی عزیز هم از راه می رسد. گاهی از
 بالای کوه رخ می نماید و زمانی سیمایش در دشت و صحرا نمایان
 می شود. با همان لبخند همیشگی ولی با سیمای آشفته و غمزده.
 گلی با من حرف نمی زند و من هم با دیدن سیمای او قادر به
 سخن گفتن نیستم. می ایستم و تماشا می کنم و اشک می ریزم ولی

رخش هر صبح از دیدن قیافه گلی در آسمان شیهه می کشد. گلی به
 محض آنکه شعاع سرخ رنگ آفتاب بر پهنه بیکران آسمان می تابد،
 رنگ می بازو و رفته رفته به ابری سفید تبدیل می شود و به سوی من
 حرکت می کند. تا به خود آیم گلی من و رخش را در بر می گیرد و
 می گذرد. میان دشت به گردباد تبدیل می شود و راهی را که باید
 در پی او تاخت کنیم به خوبی به من و رخش نشان می دهد.
 بیش از من رخش مهربانم زبان گلی را درک می کند و مسیری
 را که باید در پی گلی تاخت کند در می یابد. به همین دلیل آزادش
 می گذارم تا به راهی که می داند، برود. خوشبختانه هرگز اشتباه
 نکرد که گلی را گم نکردیم و همیشه صبح روز بعد پیدا است.
 در تمام مدتی که مراد با شور و شوق سخن می گفت اشک
 گرمی چهره پیرمرد را پوشانده بود ولی در عین حال از این که مراد
 نامراد را در آن حال خوش می دید غمزده نبود. مراد هم بی اعتنا به
 اشک و آه پیرمرد با همان شیدایی سخنش را ادامه می داد:
 «دیروز راهی طولانی در پی گلی تاخت کردیم و شب در آسیای
 یافت آباد بودیم. قلندری که میهمان مشهدی رمضان آسیابان بود،
 بعد از آنکه ماجرای گم شدن گلی را از زبان او شنید، مدتی از عشق
 سخن گفت. پس از آن کتابی که در چنته داشت پیش آورد و من و
 آسیابان را پیش خواند و به دستور او سه نفری زانو به زانو نشستیم.
 قلندر با آوای گرمش شروع به خواندن کرد و از من و آسیابان هم
 خواست همدم او شویم و در پایان همراهش ذکر را تکرار کنیم.
 در آن شور و حال که از خود بیخود شده بودم، آتشی در دل آسیا
 شعله ور شد و گلی ام را میان جمع مان دیدم که شیدایی می کرد و
 همدل و همزبان قلندر ترانه خوان بود. از شوق دیدار گلی فریادی
 کشیده به سوی رخسارم که ناگهان ابر شد و مرا در خود پیچید و به
 آسمان برد. به هر سو نگاه می کردم گلی را می دیدم و نعره زنان
 نام او را بر زبان می آوردم و التماس می کردم در کنارم باقی بماند.
 سرانجام گلی مرا به زمین رساند و در جایم رها کرد و رفت. از
 باران رحمتی که بر رویم می بارید به خود آمدم و چون دیده گشودم
 قلندر را بر بالینم دیدم که سرم را در دامن گرفته اشک می ریخت و
 مشهدی رمضان آسیابان سر بر دیوار آسیا می کوبید و نعره می زد.
 از شنیدن شیهه اسبم از جا برخاستم و به سوی او در بیرون آسیا
 دویدم. رخسار من هم سم بر زمین می کوبید و به رقص آمده بود.
 قلندر در پی من آمد و با دستی که بر سر و روی اسب کشید رامش
 کرد و مرا به آسیا بازگرداند و آسیابان هم به دستور او ساکت شد.

مدتی در آن حال بودیم و چون قلندر عزم رفتن کرد، اشک ریزان به دامنش چنگ زدم و از او یاری طلبیدم. قلندر مدتی در آستانه در آسیا ایستاد و به من خیره ماند و پیش از رفتن مهربانانه گفت:

"گلی همیشه بهار یافته و مهر یاری نازنین را در سینه داری که بعد از این جایی برای عشق گلی در دلت نخواهد بود. بامدادان سر راحت خضر فرخنده پی را دریاب تا به گلی برسی. دست از دامنش مدار که در وادی پر خطر عشق بی رهنما ره به جایی نخواهی برد."

سحرگاه امروز در انتظار گلی بودم که جام طلا از کوه بلند سر زد ولی دلدار همیشه پیدا نبود تا مدتی بعد که همراه خورشید سیمایش نمایان گشت و در چهره قلندر رنگ باخت. ابر سفیدی کوه را پوشاند و رعد و برقی پدید آمد و دشت روشن شد که تو را با مرکب در آن نور و نار دیدم. به خود آمدم و راه انتخابی رخس را پیمودم و در نقطه ای که ایستاد سر راه نشستم تا بیایی و مرا به کوی او رهنمون شوی. اکنون بدان که دست از دامن تو بر نمی دارم."

پیرمرد که از شنیدن سخنان مراد وحشترده می نمود، در سیمای او خیره شد. برق نگاه مراد آتشی سوزنده بود که وجود پیرمرد را در بر گرفت و آرامش کرد. کوشش او برای پاسخ دادن نتیجه نداشت که چشمانش در دیدگان مراد گره خورده بود. مدتی در آن حال ماند تا سر به زیر افکند و اشک ریزان این جملات بر زبانش جاری شد:

"امروز هم رخس را آزاد بگذار تا راهی را که باید طی کند و ما را به مقصود برساند. من نیز با تو همگام خواهم بود و امیدوارم به آرزویی که داری برسی و پس از این همه در بدری عشق را دریایی." مراد دهانه اسب را شتابزده رها کرد و رخس او که گویی در انتظار رهایی بود، کوره راهی را برگزید و آهسته به صورتی که الاغ پیرمرد بتواند همراهش باشد، شروع به پیشروی کرد. پیرمرد که دیگر هیچ نگرانی نداشت، استوار و پا برجا در پی اسب مراد پیش می رفت و هر دو ساکت مانده به افق دور دست می نگریستند.

پیرمرد و مراد بی احساس خستگی و گرسنگی در دل صحرا راندند و نفهمیدند تا نزدیک غروب بی آن که نیاز به استراحت باشد، چگونه پیش رفتند به خصوص که راه طی شده برای هر دو ناآشنا بود و در مسیرشان آبادی ندیدند و به کسی هم برنخوردند.

غروب آفتاب نزدیک می شد که به کوهی رسیدند و اسب آهسته آهسته به دره ای داخل شد و الاغ در پی او پیش رفت. کنار چشمه آبی اسب از حرکت ایستاد و الاغ نیز از راه بازماند. پیرمرد و به تبعیت از او مراد از مرکبشان پیاده شدند و به آنها فرصت دادند تا

درون دره سبزی که وجودش تا آن روز برای آنها ناشناخته بود، به چرا مشغول شوند. خودشان نیز در کنار چشمه نشستند و پیرمرد که انقلاب حالی داشت پاها را برهنه کرده در آب چشمه فروبرد تا کمی از گرمای آتشی که وجودش را فراگرفته بود، بکاهد.

سکوت سنگینی بر دره حکمفرما شده و پیرمرد در آب چشمه خیره مانده بود که مراد را در کنار خود تفنگ به دوش دید. یک لحظه به سوی او برگشت و با نگاهی تند قاطعانه به مراد گفت:

"آن تفنگ لعنتی و کثیف را از خودت دور کن و به دره بینداز که سلاح عشق تنها دل شکسته است و عاشقان فقط با مهر و محبت سر و کار دارند و به طرفه نگاهی دلهای شیدا را به دام می آورند."

مراد بی تأمل چنان کرد و آسوده ولی پریشان و شوریده در کنار پیرمرد روی زمین نشست و در آب چشمه خیره شد. کم کم ابری سیاه در آسمان پدیدار شد و رعد و برقی عجیب در آسمان نمایان گردید. طوفانی سهمگین دره را در بر گرفت و بارانی سیل آسا شروع شد که قطره های درشت آب در دل چشمه آهنگی دل نشین فراهم آورده بود. در یک لحظه برقی تند دره را روشن کرد و هم

زمان اسب مراد شیشه کشید و قافله ای میان نور نمودار گردید. مراد بی اختیار بلند شد و نعره ای از دل کشیده بر زمین افتاده و از هوش رفت. پیرمرد از جایش تکان نخورد تا قافله کنار چشمه رسید. چون پیر ژنده پوش ژولیده که پیش آهنگ کاروان بود، پیش آمد پیرمرد برخاست و در آغوش هم فرورفتند. قافله سالار به

بالمین مراد دوید، سر او را در دامن گرفت، کمی آب به صورتش زد و در گوشش ترانه ای عاشقانه خواند که مراد شیدا به خود آمد.

آسمان صاف شده و آفتاب در حال غروب کردن بود که مراد هم برخاست و گلی اش را که با دو فرزند و شوهر و بستگانش همراه قافله راهی ده بودند، با ادای احترام و خرسندی بدرقه کرد و آرام گرفت. آن شب قافله سالار ژنده پوش که کسی جز قلندر نبود، همراه پیرمرد و مراد کنار چشمه حلقه عاشقانه ای ساختند و تا سحر

در آتش سوزان عشق دلدار و گل همیشه بهار سوختند.

روز بعد چون جام طلا از کوه بلند سرزد، در هم آمیختند، بر دست و روی هم بوسه زدند و هریک به راه خود رفتند و بعد از آن کسی قلندر و پیرمرد را در آن وادی ندید. مراد نا مراد هم که به مرادش رسیده و پس از سالها در بدری و آوارگی دلدار حقیقی را یافته بود، در حاشیه کوهستان غارنشین شد و پیرمراد لقب گرفت و گلی و شوهرش در زمره مریدان بی شمار او درآمدند.